

نام رمان: غریبه‌ای آشنا تر از همه

نویسنده: م.م.ر

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

اکنون مادری هستم با دو فرزند، نتیجه‌ی یک زندگی
تحمیلی، اما سراسر تجربه. روزگاری دختری پرشور و پر از
هیجان عشق و زندگی بودم که برای به دست آوردن لذت
زندگی با پسر راننده مینی بوس چشم‌آبی کل ابیات فروغ را
با جان و دل بوییدم و به خاطر سپردم، اما نشد آنچه که باید
می‌شد و سرنوشت طور دیگری او را در مسیر زندگی قرار
داد.

مقدمه:

سلام بر غریبه‌ای که آشنا تر از همه شد.
نمی‌دانم از کجا آغاز کنم، از ابتدای تولد یا از پایان آن....
هم اینک که قلم در دست گرفته‌ام، احساس می‌کنم چیزی
برای نوشتن ندارم. کبوتر خیالم به آسمانها پرواز نمود و از
نقطه‌ی تمرکز فکرم خارج شده، یاریم نمی‌کند. یک روز
غم‌انگیز خزان زده‌ی پاییزی ست که آسمان هم غبار آلود و
غبار است و مرا به گذشته‌های دور که در کنار دل گرفتگی
ورنج، حال سرزندگی و هیجان زدگی را نیز به یاد می
آورد، دعوت می‌کند.

داخل آشپزخانه روی میز ناهارخوری پر بود از لویاسبزه‌های
پاک نشده! به تنهایی روی صندلی نشسته و مشغول

خرد کردن لوبیاها بودم.الناز و امیر عاشق لوبیاپلو بودند
و قصد داشتم برای نهار از همون لوبیاپلو های خوشمزه‌ای که
ته چین سیب زمینی داشت، درست کنم.بچه‌ها عاشق
دست پخت من و من عاشق اونها بودم.دخترم بیست ساله و
سال دوم دانشکده ی حقوق بود و پسر امیر،سال اول
دبیرستان.یاد بیست سالگی خودم افتادم.سال ۵۹ بود و اوایل
انقلاب و شروع جنگ تحمیلی.چقدر دوره ی بیست سالگی
من با دخترم فرق می کرد.من حتی نعمت داشتن مادر
ونگرانی‌ها و دغدغه‌های او را نداشتم و مسئولیت خانه‌داری
پدر و برادرم هم بر عهده‌ام بود،آن‌هم از زمانی دورتر.
تنها زمانی که هشت سال بیشتر نداشتم،مادرم را از دست
دادم.آن روز کذایی هیچ گاه از ذهنم خارج نشد.مهر سال
۱۳۴۷ بود.اولین برادرزاده‌ام تنها سه روز بود که چشم به دنیا
گشوده و چراغ خانه‌یمان را منور ساخته بود.آن زمان برادر

بزرگم و همسرش همراه باما زندگی می کردند. اقوام و همسایگان برای دیدن نوزاد و عیادت مادرش به خانه یمان آمده و من و خواهرم، معصومه از آنها پذیرایی می کردیم. نزدیکیهای غروب که به تازگی خانه از وجود مهمانها خالی شده بود، که مادر بساط خرد کردن کله قند را در ایوان پهن کرده، به بهانه‌ی خالی شدن قندانها با آن دستگاه قند خرد کنی قدیمیش که برای من همچون آهنگی موزون طنین انداز می شد، شروع به خرد کردن کله قند کرد. چهره‌ی معصوم و مهربان مادرم با آن قد بلند و اندام نحیفش که برایم زیباترین تندیس الهی بود، هنوز در تصورم زنده و جاندار است. چقدر مادر و بودنش خوب و دیدنیست. زیباترین احساسی که من به ناگاه و زود از دست دادم. پدرم که آن زمان ۵۵ سال داشت؛ ولی همچون تمامی دوران زندگی‌اش، خسته، ناراضی و گله‌مند از همه در

اتاق خودش همانطور که به پشتی تکیه داده و پاهایش دراز بود، بعد از خوردن چای زیر لب غرغر می کرد. نمی دانم چرا و چگونه اتفاق افتاد... مادر ناگهان تغییر رنگ چهره داده مانند زنان باردار حالت تهوع پیدا کرد. سریع از پله‌های ایوان پایین دویده کنار باغچه بالا آورد و همان جا واژگون شد. مانند گل‌های بهاری که به خزان رسیده باشد، پژمرده شده خشکید. مادری که سالها صبوری کرده، سختی‌های زندگی و فرزندان را به دوش کشیده و از همه مهم‌تر با پدر سرسخت، لجوج و ایرادگیر من زندگی کرده بود. حال زمانی که تنها ۴۵ سال داشت، ناگهانی از دنیا رفت.

شادی به دنیا آمدن اولین نوه در خانه‌ی ما به عزا تبدیل شد و من در اوج کودکی و نیاز به وجود مادر سیاهپوش رحلت او شدم. مادر رفت و به من در سن کودکی حس بزرگ شدن و مسئولیت مادر بودن عطا کرد.

پدرم دیگر ازدواج مجدد نکرد. نمی‌دانم به خاطر حضور ما بود یا به خاطر اخلاق‌های گاه و بی‌گاهش. هر چه بود به خوبی می‌دانست دیگر نمی‌تواند زنی مانند مادرم صبور و قانع پیدا کند.

پدر حتی در زمانهای جوانیش چندان تن به کار نداده، در اولین فرصت دستمال به سر می‌بست و سردرد و بیماری را بهانه کرده مهیای استراحت و دراز کشیدن می‌شد. گه‌گاه لحاف و دشبک پدر جمع می‌شد و بیشتر اوقات در اتاقش روی زمین پهن بود. با آن متکاهای بزرگ روکش مخمل قرمز که همیشه برایم عجیب به نظر می‌رسید که باید تعدادش چهار تا پنج عدد می‌شد، تا او احساس رضایت از تکیه بر آنها را پیدا می‌کرد.

با صدای الناز از خاطرات کودکیم به دوران کنونی سر خوردم. هنوز لبخند کمرنگ یادآوری آن سالها گوشه‌ی لبم

چشمک می زد. به سمتش نگاه کردم. چقدر چهره‌اش شبیه
 چهره‌ی جوانی خودم بود، با این تفاوت که روی گونه‌ی
 سمت چپم نزدیک به خط لب، دو خال کوچک سیاه به
 موازات هم قرار دارند که به نوعی چهره‌ی من را خاص
 کرده، اما در نگاه‌های او شیطنت بانمکی موج می‌زند که
 خواستنی ترش می‌کند.

-سلام مامان گلم. خسته نباشی!

کلاسورش را روی میز گذاشته به سمتم خم شد و گونه‌ام را
 بوسید.

-سلام الناز خانم. زود اومدی!

چشمان مشکیش را به طرز بانمکی گرد کرد.

-امتحان دادم، اومدم دیگه. یادت رفته بود؟!

سرم را به تایید حرفش بالا و پایین کردم.

- آهان. راست میگی! حواسم نبود.

بو کشیده چشمانش برق زد.

- آخ جون! نهار لوبیا پلو داریم!؟!

- آره. البته اگه کمک کنی زودتر از دست اینا خلاص بشم.

و به لوبیاهای پخش شده‌ی روی میز اشاره زد. دستانش را به طرز بانمکی روی چشمانش کشید.

- به روی چشم! لباسهامو عوض کنم، او مدم.

الناز همانطور که کلاسورش را برداشته از آشپزخانه خارج می‌شد، پرسید:

- امیر کی میاد؟

- برای نهار میاد. با دوستاش رفته زمین فوتبال.

سرش را برگردانده شیطنت کرد.

-این پسره آخر سر یه دست و پای خرد نکنه ول کن فوتبال
نمیشه!

به رویش چشم غره رفتم.

-خدا نکنه مامان زبونتو گاز بگیر.

یاد برادرم مهران افتادم. مهران چهار سال از من بزرگ‌تر، ولی
همیشه رفتارش نسبت به من پدرگونه بود. یعنی همانطور که
مهربانی و دلسوزی پدرها را داشت، مثل آنها هم سختگیر و
غیرتی بود. مهران هم عاشق فوتبال بود و همیشه در دوران
کودکی و نوجوانیش زانوهای شلوارش پاره بود. البته وقتی
بزرگ‌تر شد، حرفه‌ای تر هم بازی می‌کرد، ولی آن دوران
مصادف با زمان انقلاب و جنگ شد و کم‌کم از عشقش
فاصله گرفته به عشقی بزرگ‌تر از ورزش دست پیدا
کرد. درست می‌گویند که حلال زاده به دایش میره. امیر هم

از لحاظ قیافه و هم خصوصیات اخلاقی شباهت بسیاری به
 مهران داشت و من هم عاشق این شباهت‌ها بودم.
 الناز به آهستگی و حالتی که حاکی از شرم و خجالت
 داشت پرسید:

-مامان به بابا گفتی؟

باز هم بدون اینکه بخواهم از دنیای خیالم بیرون کشیده
 شدم.

-هان! چی!؟!

با حرص لوییای در دستش را داخل سبد انداخته غر زد.
 -مامان! قضیه ی احسان رو.

حواسم جمع حالتش شده سر تکان دادم.

-آهان! خواستگاری رو میگی.

همانطور که از جا بلند شده و لوبیاها را به برنج در حال
جوش اضافه می‌کردم، گفتم:

- خودت که بابات رو خوب می‌شناسی. اگه بگم هزار جور
سین جین می‌کنه. از این جور رابطه‌ها خوشش نیاد.

الناز با اکراه روی صندلی ولو شد و با ناراحتی گفت:

- همچین میگی رابطه، انگار چه خبر بوده! خوب هم دانشکده
ایمه. خلاف شرع که نکردیم.

- می‌دونم مامان جون. ولی شما یک ساله با هم دوستید. نمی
خوام بابات اینو بفهمه.

الناز صاف نشسته چشمانش را جدی به چشمانم دوخت.

- باشه. من قول میدم بابا از این دوستی یک ساله چیزی
نفهمه. فقط بهش بگو تو دانشکده منو دیده و خواستگاری
کرده.

در کنار اجاق گاز دل نگران بازوانم را در هم حلقه کردم.
-ولی فکر نمی‌کنی هنوز برای ازدواجتون زوده! تو حالا باید
چند سال دیگه درس بخونی.

با چشمان ملتمش شرایط را توجیه می‌کرد.

-خوب مامان، احسان هم داره کارشناسی ارشد شرکت
می‌کنه. فقط می‌خواد، خیالش راحت باشه. یه نامزدی ساده
می‌گیریم. بعد هر وقت درسمون تموم شد اونوقت عروسی
می‌کنیم.

کفگیر را از روی گاز به دست گرفته، برنج را هم زدم و
همانطور که شماتت‌گونه براندازش می‌کردم، ادامه دادم:
-خوب پس شما دو تا با هم بریدید و دوختید. نظر بزرگترها
هم کشکه دیگه!

-اوا مامان! حالا خوبه تو از اولش در جریانمی.

- من آره. ولی حرف آخر رو باید بابات بزنه.

الناز بلند شده به سمتم آمد و همانطور که چهره‌ی مهربان گول زنده‌ای به خود گرفته بازویم را نوازش کرد و گفت:

- خوب واسه همین از مامان جون عزیزم می‌خوام که باهات صحبت کنه. آخه رگ خوابش دست تویه.

به نیشخند کنار لبش نگاه کرده چشم غره به رویش زدم.

- خیلی خوب، باشه. دیگه بیشتر از این منو خر نکن. امشب

بهش می‌گم ولی بهت قول جواب مثبتش رو نمیدم.

الناز با شوق سرم را بوسید. نفس راحتش را از گلو خارج کرد.

- همینم غنیمته مامان گلم!

همان زمان تلفن همراهش زنگ خورد و چشمانش به روی

آن سر خورد. با خنده گفتم:

-برو حلال زاده زنگ زد. الان تخلیه ی اطلاعاتت می کنه!
الناز با شرم ساختگی به سمت گوشیش رفته، آن را از روی
میز برداشت و به سمت اتاقش پا تند کرد.
احساس پیری کردم. دخترم به سن ازدواج رسیده بود. حتما
بعد از چند سال هم نوه دار می شدم و یک پا
مادر بزرگ. گذشت زمان هست و دست ما نیست! ما تنها
بازیگرهای بازی زندگی هستیم. عروسک های خیمه شب
بازی که باید تا انتها بازی را به سرانجام خود برسانیم.
آخر شب در اتاق مشترکمان موضوع را به مرتضی
گفتم. کمی من و من کرد و از قول الناز گفت که تنها
حواسش به درس و تحصیل بوده و خواستگار های قبلی را
رد می کرده. به او خاطر نشان کردم که الناز از فرد مذکور
خوشش آمده و راضی است. کمی این دست و پا کرد ولی

بالاخره رضایت داد، برای آشنایی و خواستگاری به منزلمان
بیایند. وقتی فردای آن روز موافقت پدرش را به او ابراز
کردم، آنقدر خوشحال شد که سر تا پایم را بوسه باران
کرد. از برق چشمان عاشقش من هم دوباره عاشق شدم و
یک لحظه مانند او حس عشق و زندگی دوباره به جان و تنم
رسوخ کرد. احساسی که سالیان سال از آن فاصله گرفته و به
دست فراموشی سپرده بودم.

در روز بعد پدر احسان با مرتضی در محل کارش تماس
گرفته و برای عصر جمعه در منزلمان قرار ملاقات
گذاشتند. مرتضی کارمند سازمان آب و فاضلاب بود و زمانی
با برادرم، مهران همکار بودند. تنها ۵ سال دیگر به
بازنشستگی باقی مانده بود و او که همیشه ی عمر، انسانی
کاری و پر تلاش بود، از همین حالا برای آن روزها استرس و

اضطراب داشت. گاهی فکر می‌کنم خدا بعضی انسانها را فقط برای کار و تلاش آفریده و زندگی برای آنها هم معنی با کار شبانه روزیست و اگر کار را از آنها بگیرد، چند روز نشده خواهند مرد. احساسات من با مرتضی زمین تا آسمان فرق می‌کرد، اما با وجود اختلافات فراوان در رفتار و کردار ۲۳ سال تمام کنار هم زندگی کرده بودیم. واقعا یک عمر که برای من به اندازه‌ی چند روز گذشته بود. شاید هم به خاطر نوع زندگی یکنواخت، کسالت بار و بدون شور و عشق بود. اما با دیدن هیجان‌ات و اضطراب‌الناز من هم بعد از گذشت ۲۳ سال حس او را درک کرده با او دچار هیجان شدم. نمی‌دانستم چرا ولی به شدت برای روز خواستگاریش هیجانزده بودم. حتی مرتضی از این تغییر رفتارم متعجب شد. چون قبلا هم برای دخترمان خواستگار آمده ولی من با آرامش و خونسردی طی کرده بودم. احساسی که غروب آن

روز، علتش برای شخص خودم هویدا شد. گویی روح انسان مقوله‌ای جدا از دنیای مادیات و زمان و مکان مشخصش بوده وقایع را زودتر از انجامش فهمیده و حس می‌کند. نمی‌دانم چرا ولی زمانی که لباس پوشیده خود را برای حضور خواستگاران آماده می‌کردم، دستم به طرف گل سینه‌ی قدیمیم رفت و بدون قصد قبلی آن را بر روی سینه‌ی پیراهنم زدم. زمان زیادی از آن گذشته و دیگر گل سینه زدن از مد افتاده بود، اما من همیشه این یادگاری عزیزم را دوست داشتم. شبیه پروانه بود با نگیلهای رنگین و درخشان. با شنیدن زنگ در آپارتمان چادر مجلسی حریرم را سر کرده، از اتاق خارج شدم. الناز با گونه‌هایی سرخ کنار در آشپزخانه به انتظار ایستاده بود. مرتضی در ورودی واحدمان را باز و مهمانها را به داخل دعوت کرد. می‌دانستم احسان، مادرش را ۵ سال قبل بر اثر بیماری نارسایی کلیه از

دست داده و با پدرش به تنهایی زندگی می کردند. برادر
بزرگترش ۲ سال قبل ازدواج کرده و مستقل شده بود.
خود را به سمت در نزدیک کردم و با دیدن چهره‌ی
میانسال فردی که بعد از چند ثانیه فهمیدم پدر احسان
است، درجا خشکم زد. مسیر نگاه او هم بعد از دست دادن و
احوالپرسی با مرتضی به سمتم افتاد و با نگاه به صورت و
سپس گل سینه‌ی مذکور، شگفت زده به رویم خیره ماند. به
ثانیه‌ای نگذشته مرا شناخت. اگر گذر زمان چهره‌ام را تغییر
داده بود اما مطمئن بودم با دیدن خالهای روی گونه و از آن
مشخص تر گل سینه بوی آشنایی قدیمیان را حس
کرده، ولی من در همان نگاه اول او را شناختم. چشمان آیش
همان فروغ و درخشندگی گذشته را داشت. هر چند گرد
میانسالی به روی موها و محاسنش نشسته بود. خدای من یعنی
واقعا دنیا اینقدر کوچک است!

امیر، پدر احسان بود!

مرتضی از مکث و سکوت طولانی بینمان متعجب شده، از نگاههای خیره‌ی امیر به رویم که لحظه‌ای به سمت دیگری کشیده نمی‌شد، دچار تردید شد. همانگونه با چشمانی سردرگم صدا بلند کرد:

-آقای دلاور، ایشون همسر مهناز هستند.

امیر با شنیدن نامم تکانی خورد و همانطور شوک زده به مرتضی و مجدد به من نگریست و به زحمت سلام کرد. سرم را پایین انداخته، پاسخگوی سلامش شدم و به داخل پذیرایی دعوتشان کردم. متعجب شدم که چرا در طول این یک سال فامیلی احسان را از الناز نپرسیده بودم. شاید هم گفته بود، اما آنقدر فکرم متمرکز نبوده که به این آشنایی قدیمی برسم.

احسان خندان و شادمان با دسته گل و شیرینی به سمتم آمد
و گفت:

-ممنون خانم برهانی. می دونم امشب رو از لطف شما
دارم. در حقم مادری کردید.

به رویش نگریستم. بارها عکسش را در گوشی الاز دیده و
حتی یکبار حضوری دم در دانشکده ملاقاتش کرده
بودم. هیچ گونه شباهتی با پدرش نداشت. چهره ای سبزه رو
با چشمهای قهوه ای تیره و قدی متوسط. شاید او هم مثل امیر
من به داییش کشیده بود. دسته گل و شیرینی را از او
گرفته، به زحمت لبخند به رویش زدم. برادر بزرگتر و
همسرش نیز آمده بودند. تعارف کرده، همه روی مبلهای
سالن نشستند. وارد آشپزخانه شدم. صورتم گلگون شده، تپش
قلب گرفتم. انگار برای من خواستگار آمده. مانند دختران دم
بخت هیجان و استرس داشتم. چگونه بعد از این همه سال و

اینطور غافلگیرانه دوباره یکدیگر را یافته بودیم. امان از روزگار و بازیهای بی رحمانه اش که با دل آدمی چه ها که نمی کند. چرا خاکستر عشق نافر جام گذشته اینگونه گر گرفته. دیگر سنی از من گذشته. این تغییر حالات بعید است. نمی دانم چگونه استکانها را از چای پر کرده به دست الناز دادم. او هم هاج و واج از تغییر رنگ چهره و رفتارم مرا می نگریست.

-مامان! طوریت شد؟ چرا اینطور بی قرار شدی!؟

سریع خود را به کوچه علی چپ زده من و من کردم:

-نه... چیزیم نیست... به خاطر تو دلشوره دارم.

همانطور که او را به خارج از آشپزخانه هدایت می

کردم، دستپاچه ادامه دادم:

-بهتره چایی رو ببری، خیلی طولانی شد. زشته!

الناز صورتم را بوسید و پشت سرم وارد پذیرایی شد. مهمانها با حضور مجدد ما از جا برخاستند. آنها را دعوت به نشستن کرده کنار مرتضی روی مبل نشستیم. الناز هم مشغول تعارف کردن چای شد. امیر درست مقابل ما نشسته با دیدار دوباره ی من ناخودآگاه محو چهره ام شد. چشمانم را از تیررس نگاهش دزدیدم. می ترسیدم با تکرار این نگاهها بقیه متوجه شده و مرتضی دچار شک و ابهام شود. با دلشوره ای عجیب گوشه ی چادرم را با دست می چلاندم. امیر متوجه اضطرابم شده دست از کنکاش صورتم برداشت. با توجه به صورت مرتضی بحث صحبت و گفتگو را از سر گرفت. نمی فهمیدم چه می گویند و درباره ی چه موضوعاتی حرف می زدند. دیگر در این زمان و مکان نبودم.

به ۲۶ سال قبل برگشتم. سال ۵۹ که بیست ساله و هم سن الان دخترم الناز. همانطور که گفتم دوران جوانی من با دخترم متفاوت بود. هم شرایط خودم و هم شرایط دنیای اطرافم. با وجود همگی این تفاوتها حس جوانی و شادابی در هر دوی ما مشترک بود. من نیز مانند او دختری شاداب و با اراده‌ی جوانی بودم که از شنا کردن در دریای بیکران عشق هراسی نداشتم. حتی از غرق شدن و گم شدن در دنیای عاشقی ترس به دل راه نمی‌دادم. چون در اول مسیر زندگی بوده و قدرت مبارزه با ناهمواریهای راه دیوانگی در من صد چندان بود. عشق فراخوان داد و من خود را به دستش سپردم.

بعد از فوت ناگهانی مادرم، اخلاق پدر روز به روز بدتر شد. با وجودیکه روی خوش به مادر نشان نمی‌داد، اما می‌دانستم به شدت به او وابسته است. غم فقدان او پدر را سریعتر شکسته می‌کرد و او بد اخلاق و عبوس‌تر می‌شد. به تدریج سایه‌ی

حضورش در محل کار را کم و کمتر کرده، خانه نشین شد. پدر در ویلای مسکونی یک سرهنگ ارتشی شغل باغبانی از باغچه‌ها و فضای سبزش را به عهده داشت. در باغبانی هم خبره و کارآمد بود، اما از نوعی تنبلی و خودخواهی رنج می‌برد که اراده‌ی کار و تلاش را از او می‌گرفت. در یکی از محلات پایین شهر در یک خانه‌ی بسیار قدیمی زندگی می‌کردیم که حیاطی بزرگ با باغچه‌های متعدد داشت. از درخت توت تا گردو در آن کاشته شده و داخل یکی از باغچه‌ها هم گلهای بنفشه وجود داشت که در فصل بهار با رنگهای زرد و بنفش خودنمایی کرده، زیبایی خاصی به حیاطمان می‌داد. من همیشه عاشق این گلها بوده با آنها بهاری می‌شدم. برادر و همسرش طاقت غرولندهای همیشگی پدر را نیاورده و بعد از سالگرد مادر چند محله دورتر خانه‌ای اجاره کردند و از

پیشمان رفتند. مراد، برادرم کفاش بود و وضعیت مالی نسبتاً خوبی داشت. با خانه نشین شدن پدر هر ماه مقدار کمی کمک خرجی به او می‌داد. سال بعد از آن هم خواهرم معصومه در پانزده سالگی ازدواج کرده، به شهرستان مهاجرت کرد. تنها ده سال داشتم که مسئولیت خانه‌داری و انجام کارهای پدر و برادرم مهران، به دوشم افتاد. با اینکه پدر تمایل چندانی به درس خواندن من نداشت، اما دست و پا شکسته و با دلگرمی و حمایت مهران به مدرسه می‌رفتم و همزمان در دو جبهه تلاش می‌کردم. کارهای خانه و ایرادگیری‌های پدر خسته‌ام می‌کرد، اما کمک‌های همیشگی مهران به من انگیزه و امید دوباره داده، سختی‌ها و کمبودها را تحمل می‌کردم. مخصوصاً که شاهد بودم، خودش همزمان هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. صبح‌ها به مدرسه

رفته و بعد از ظهر در کفاشی مراد کار می‌کرد و کمک خرج خانه بود.

پنج سال، پدر قبل از فوت مادر به دلیل نبود شغل و کار مناسب، بار و بندیل زندگیش را از یکی از شهرستان‌های شهر همدان جمع کرده، با خانواده به پایتخت مهاجرت می‌کند. به امید زندگی بهتر و شرایط آسان‌تر در یکی از محلات جنوب شهر با کمک مراد، این خانه‌ی قدیمی را خریداری کرده و ساکن می‌شوند. بعد از چند سال کارگری بالاخره در خانه‌ی بزرگ یکی از سرهنگ‌های معروف ارتش کار باغبانی به او سپرده می‌شود، ولی پدر هیچ‌گاه شخصیت ثابت و مستحکمی نداشت و به دنبال بهانه‌های واهی برای از زیر کار در رفتن و دعوا و کشمکش با مادرم بود. آن زمان مانند الان کالبد شکافی برای پیدا کردن درست علت مرگ و میر آدمها نبود. مخصوصاً افراد ضعیف و

مستضعف که در منازل شخصی فوت می‌کردند. به همین دلیل علت فوت مادرمان که در نهایت سلامت به سر می‌برد، برای ما مانند یک راز باقی ماند. من همیشه گمان می‌کردم به مرور زمان از دست اخلاق‌های پدر دق کرد. اما با این وجود پدر را همیشه دوست داشتم، مخصوصاً که او هم بعد فوت مادر و خالی شدن خانه از وجود برادر و خواهر بزرگترم به من و مهران وابسته‌تر شد. با وجودی که معصومه را در سن پایین شوهر داد، در مورد من اینگونه عمل نکرده، خود خواستگارها را رد می‌کرد. شاید هم علتش همان خودخواهی ذاتیش بود که نمی‌خواست با شوهر دادم کارهای خانه به دوشش بیفتد. در هر صورت من کاملاً راضی بوده و بودن در کنار او و مهران را به ازدواج‌های اینگونه و در سن پایین ترجیح می‌دادم.

به هر حال من و مهران به سختی بزرگ شدیم و من توانستم دیپلم را بگیرم. هیچ وقت به دانشگاه رفتن فکر نکردم. چون همانطور که مطمئن بودم پدر زیر بار این عمل نمی‌رود، همان قدر هم می‌دانستم در شرایط کنونی قدرت قبول شدن را نخواهم داشت. به خصوص که مصادف با روزهای انقلاب فرهنگی شده، بالا جبار خانه نشین شدم. مهران بعد از گرفتن دیپلم و خدمت سربازی دو سال بعد از انقلاب در سازمان آب شهر توانست به عنوان نگهبان استخدام شود. با شروع جنگ تحمیلی در آن سالها متوجه شدم که علاقه‌ی زیادی به جبهه رفتن دارد؛ اما پدرم به شدت مخالف بوده اجازه نمی‌داد. نمی‌دانم از ترس به خطر افتادن جانش بود یا چون خرجی خانه به عهده‌اش بود. بارها در این مورد با هم دعوا و بگو مگو کرده و هر بار پدر در نهایت با عاق کردنش، او را از تصمیمش منصرف می‌کرد.

اوایل تابستان بود که مهران به من خبر داد که سازمان هلال احمر برای امداد و آموزش نیرو استخدام می‌کند. به من پیشنهاد داد به آنجا مراجعه و بدین ترتیب هم بی‌کار نبوده و هم بتوانم کمک‌های اولیه و امداد را فرا بگیرم. از پیشنهادش با خوشحالی استقبال کردم. با وجودیکه پدر دل خوشی از این قضیه نداشت با حمایت او به سازمان مراجعه کردم. دختران هم سن من در آن زمان هر کدام یکی، دو بچه داشتند، ولی من خوشحال از متفاوت بودن عضو سازمان شده با اشتیاق مددکاری را آموزش می‌دیدم. این رفت و آمدهای مستمر من به سازمان تولید عشقی ماندگار را برایم سبب شد.

مسافت رفتن به سازمان و بازگشت به خانه را با مینی‌بوس طی می‌کردم و ساعت‌های ثابت رفت و آمد باعث شد با مینی‌بوس قرمز رنگ که راننده‌ای چشم‌آبی داشت و وظیفه‌ی حمل و نقل مسافرین در این ساعات به عهده‌اش بود، طی

طریق کنم. روزها و هفته‌های نخستین اهمیتی به راننده نمی‌دادم، اما به مرور نگاه‌های خیره‌اش در آینه به خودم و بازگرداندن کرایه موجب شد به او دقیق شوم. ابتدا فکر می‌کردم در شمارش کرایه اشتباه می‌کند ولی وقتی روزهای بعد هم تکرار شد، متوجه شدم منظوری پشت این قضیه دارد. تا به حال با مرد غریبه‌ای هم‌کلام نشده بودم، اما آن روز به خود قبولاندم که نیتش را بفهمم. وقتی روی صندلی مینی‌بوس نشستم، چون روزهای گذشته آینه را تنظیم کرده و من را در آن جستجو کرد. به چشمانش درون آینه زل زدم تا با نگاه، منظورش را متوجه شوم. بعد از گذشت دقایقی محو نگاه زیبایش شدم. چشمانش به رنگ دریا و مانند آن عمیق و مواج بود. گمان کردم در دریای چشمانش در حال شنا هستم. همچون پر کاهی شناور بودم و از اینکه تا چه مدت نگاهم به چشمانش خیره ماند، از دستم در رفت. فقط اشاره‌ی

چشمش در آینه را دیدم که به من فهماند به مقصد
 رسیده‌ام. سرم را پایین انداخته با پرویی همانجا
 نشستم. مینی بوس از حضور مسافران خالی شد و من و او تنها
 ماندیم. می خواستم بلند شده علت کرایه نگرفتنش را بپرسم
 ولی چنان در بهت چشمان زیبایش فرو رفته بودم که قدرت
 ابراز سخنی را نیافتم. دوباره کرایه را به سمت دستانش دراز
 کردم. اسکناس را از من گرفته و سکه پس داد. همانجا
 شمردم. دقیقا تعداد سکه ها به اندازه‌ی مقدار اسکناس
 بود. سعی کردم اخم کنم ولی نمی دانم موفق شدم یا نه.

—سوادتون آب کشیده؟

با مهربانی لبخند زده جواب داد:

—من بی سواد خدایی‌ام.

با ابرویی بالا پریده چند سکه‌ی کرایه را سوا کرده گفتم:

- بفرما! من بهتون یاد میدم اندازه شو.

منتظر شدم برای گرفتن سکه ها دستش را دراز
کند. همانطور با لبخند نگاهم می کرد. حرصی شده ادامه
دادم:

- با شمام ها؟!!

-من از کسی که با دیدنش دیدم به زندگی عوض شده
کرایه نمی گیرم.

تعجب کرده، کمی صدایم بالا رفت.

-یعنی چی؟ شما با من چه نسبتی داری مگه؟!!

با همان آرامش و اطمینان خاطر پاسخگو شد.

-فعلا هیچی... ولی آینده خیلی دوست دارم پیدا کنم. میشه؟!!

از رک گویش لجم گرفت. سکه ها را روی داشبورد

مینی بوس گذاشتم و با عصبانیت از آن جا خارج شدم. تا

مسیری از راه را که طی کردم صدای عبور مینی‌بوس را نشنیدم. احساس می‌کردم با نگاهش بدرقه‌ام می‌کند. وقتی داخل کوچه شدم، به دیوار پشت سرم تکیه دادم. قلبم به شدت تقلا می‌کرد. برگشته از گوشه‌ی دیوار نگاه انداختم. رفته بود. به سمت خانه دویدم. نمی‌دانم چرا حالم اینگونه منقلب شد. این تلاطم و التهاب درونی برایم ناآشنا بود. به در خانه رسیده و با کلید باز کردم. تنها فرقی که این خانه از زمان فوت مادر تا به الان کرده بود، تغییر این دروازه بود. آن زمان در چوبی قدیمی داشت ولی چند سال پیش مهران و مراد با آوردن این در آهنی آن را تعویض کردند. من هنوز همان در چوبی را دوست داشتم. مهران همیشه اذیتم می‌کرد و می‌گفت خانه‌های چوبی جن دارد. بچگی‌هایم به شدت از این موضوع می‌ترسیدم. مخصوصاً که دستشویی هم داخل حیاط بود و

من شب‌ها برای رفتن به سرویس باید کلی منت مهران را می‌کشیدم که تا نزدیکش همراهیم کند.

پدر همچنان روی تشک مخصوصش در حال چرت بود و متوجه‌ی ورودم نشد. به سراغ آشپزخانه رفته مشغول پخت غذا شدم. چند ساعتی به بازگشت مهران از سرکار مانده بود. نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم و مدام آن چشمهای آبی و بی‌پروایی کلامش به ذهنم هجوم می‌آورد. یعنی من هم از او خوشم آمده بود؟! به همین راحتی عاشق شده بودم؟! اگر عشق نبود این دلهره و تشویش از کجا ناشی می‌شد؟!!

- آبجی خانم ما چگونه؟!!

مانند کسی که جن دیده باشد، هول کرده و از جا پریدم.

- وای! ترسیدم.

مهران به سمت آمد و از درون ظرف سالاد تکه ای خیار به دهان گذاشت و با تعجب همانطور که خیره_خیره نگاهم می کرد، گفت:

- چه خبره؟! خیلی تو فکری.

سراسیمه خودم را جمع و جور کردم و در حالیکه سعی می کردم آرامشم را باز یابم گفتم:

- نه! چه خبری؟! یه هوایی او مدی تو، حواسم نبود.

چشمان مشکوکش را میخ نگاهم کرده بود.

- حواست کجا بود؟!

سعی کردم از چشم در چشم شدن با او پرهیزم. می ترسیدم از طرز نگاهم به هیجان درونیم پی برد، مخصوصا که او بسیار باهوش بود و مرا مثل کف دست می شناخت.

- هیچ جا بابا! تو هم!

-به هر حال خوشم نیامد هوایی بشی ها!

دستپاچه شده گلایه‌وار گفتم:

-وا! مهران! گیر دادیا! چه حالی؟ چه هوایی!؟

ولی واقعا حال و هوایم فرق کرده بود. مهران در واقع باز هم به خوبی متوجهی تغییر روحیه‌ی من شده بود.

روزهای زوج هفته را به سازمان مراجعه می کردم. روز بعدی مراجعه یک ساعت زودتر از همیشه رفتم تا با ماشین دیگری بروم و او را نبینم. اتفاقا همین گونه هم شد. به پدر هم گفتم خانم صداقت، مسئول گروه خواهران برای پاره‌ای از کارها درخواست کرده زودتر به سازمان مراجعه کنم. خانم صداقت هم از حضور زود هنگام من تعجب کرد. خانم متین و مهربانی بود که امداد و کمکهای اولیه را به ما آموزش می

داد. خیلی زود با همدیگر دوست شدیم. من نیز در یادگیری هوش و توانایی بالا داشتم و او از اینهمه علاقه‌ی من به یادگیری لذت می‌برد. کارهای پانسمان، تزریقات، کمک به مصدومین، احیای قلبی و دیگر کارهای امداد برای شخص من لذت بخش بود. چقدر نجات جان دیگران شیرین بود و من به تمامی پزشکان و پرستاران در واقع غبطه می‌خوردم. شاید اگر شرایط تحصیلی و خانوادگیم بهتر بود، می‌توانستم یکی از آن دکترها و پرستارها بشوم. کمک به خانم صداقت را بهانه‌ی مراجعه‌ی زودتر از موقع ایراد کرده و او هم مشتاقانه استقبال کرد. می‌دانستم دفعات بعدی این بهانه دیگر کارآمد نخواهد بود. نه برای پدر و نه برای او. در دوراهی گیر کرده، از روبه‌رو شدن با واقعیت می‌ترسیدم. از اینکه درگیر عشق و مشکلاتش شوم، هراس داشتم. تصمیم گرفتم در دفعات بعدی ملاقاتم با او خود را به

کوچه علی چپ زده، بی تفاوتی طی کنم. غروب همان روز
 موقع برگشت به خانه، خانم صداقت هم با من آمد. روزهای
 قبل همسرش به دنبالش آمده، با هم بر می‌گشتند. آن روز
 برای تعمیر اتومبیلش به تعمیرگاه رفته بود. منزل
 خانم صداقت چند کوچه جلوتر از خانه‌ی ما بود. هر دو سوار
 مینی‌بوس شده در صندلی دو نفره‌ی آن جای گرفتیم. از بد
 شانسی من نزدیکترین صندلی به راننده و باقی از مسافرین پر
 بود. با نشستن روی صندلی و بالا گرفتن سرم نگاهش مانند
 موجی به رویم پاشیده شد. دچار اضطراب شده دستانم را به
 هم فشردم. چشمانم را از تیررس نگاهش دزدیدم و سرم را
 پایین انداختم. خانم صداقت به سرعت متوجه‌ی تغییر رفتارم
 شده سرش را به سمتم خم کرد و به آهستگی گفت:

—مهناز جون خوبی؟!—

به صورتش تک‌نگاهی انداختم.

-بله خانم. چیزی نیست.

کنجکاو به صورتم دقیق شد.

-آخه صورتت مثل لبو سرخ شده! هر چی خون توی بدنته

دویده توی صورتت!

دستی به صورتم کشیدم. واقعا داغ شده بود. سکوت کردم
چون در واقع حرفی هم برای گفتن نداشتم. پس از گذشت
لحظاتی مجدد پرسید:

- مهناز این آقای راننده رو می‌شناسی؟

با دلهره و به سرعت جواب دادم:

- نه. چطور؟

-همش تو نخته. از اون موقع که سوار شدیم دایم توی آینه

می‌پادت.

چشمانم را از او گرفته به آینه‌ی روبه‌رویم نگاه کردم. هنوز
چشمانش در آینه متمرکز من بود. با اخم نگاهم را گرفته رو
به خانم صداقت گفتم:

- نه خانم. حواسش به رانندگیشه!

لبخند مرموزی زده نفسش را خالی کرد.

- مهناز جون من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. مطمئن
باش الکی حرف نمی‌زنم. از این نگاه‌های عاشقونه هم خوب
سر در میارم. می‌تونم تفاوتش رو با نگاه معمولی بفهمم. ایمان
دارم این پسر بهت نظر داره.

دوباره گونه‌هایم از شرم سرخ شد.

- وا خانم صداقت! شما چقدر رکید؟! چه زود می‌برید و
می‌دوزید.

دستش را روی دست مشت کرده‌ام زد.

-حالا بین کی گفتم. این پسره ازت خواستگاری می کنه.
 سرم را پایین انداخته به شرایط و احوال زندگیم فکر
 کردم. هیچ وقت فکر ازدواج و تنها گذاشتن مهران و پدر به
 سرم نزرده بود.

خانم صداقت با مهربانی دستان سردم را به دست گرفته و
 گفت:

- حالا زیاد فکرشو نکن. هر چی قسمت باشه.

هنوز پاسخ مناسبی برایش پیدا نکرده بودم که متوجه ی
 عبور مینی بوس از محل خانه اش شد. صدایش را کمی بلند
 کرد.

- آقا نگه دارید. پیاده میشم.

صورتم را به سرعت بوسید و در حالیکه آماده ی رفتن میشد
 گفت:

- فعلا خدا حافظ. حسابت می‌کنم.

کرایه را پرداخت کرده گفت:

- لطفا دو نفر حساب کنید.

راننده بعد از نگاه دوباره‌ای به من درون آینه اسکناس را گرفته و مابقی را به او سکه برگرداند. خانم صداقت با زدن چشمکی به رویم با لبخند پیاده شد. متوجه سنگینی نگاهش درون آینه شدم. با اخم به او چشم دوختم. احساس می‌کردم چشمانش می‌خندد. دوباره رانندگی را از سر گرفت. چون خیالم بابت پرداخت کرایه راحت بود، با توقف مینی‌بوس به سرعت از آن خارج شده به سمت خانه گام برداشتم. یعنی رفتارش آنقدر آشکار بود که خانم صداقت به راحتی متوجه شد. از این بابت حرصم درآمده ولی نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید از خودم نشان دهم.

روز بعدی مراجعه به سازمان خانم صداقت با شیطنت در لحن کلامش به رویم آورد که راننده کرایه را کامل باز پس داده و خاطر نشان کرد که نمی توانم منکر این قضیه‌ی عشق و عاشقی شوم. تاکنون به غیر از نگاههای خاصش و همین قضیه‌ی کرایه نگرفتن رفتار دیگری از او ندیده بودم. در بازگشت و هنگام پیاده شدن کاغذی به دستم داد که به حرف خانم صداقت ایمان آوردم. با اینکه می دانستم کرایه نمی گیرد، اما هر بار با پررویی جلوی رویش ایستاده و اسکناس را به سمتش دراز می کردم. او هم مثل دفعه‌های قبل گرفته و اینبار همراه با سکه‌ها کاغذ تا شده‌ای را به دستم داد. انگار که محموله‌ای غیر قانونی در دستم قرار داشت. با استرس کاغذ را در جیب مانتویم فرو کرده چادرم را محکمتر به دور خود پیچیدم و تا خانه دویدم. پدر همچنان

در خواب بود. به درون آشپزخانه خزیده و در را بستم. قلبم تند می‌زد و نفسم را تنگ کرده بود. یکی، دو بار نفس عمیق کشیده و بعد کاغذ را از درون جیبم خارج و باز کردم. چه خط زیبایی و چه شروع جالبی! احساساتش چون نگاهش زیبا و عمیق بود. مسخ نوشته‌های کاغذ شده، زمان و مکان را فراموش کردم.

سلام بر غریبه‌ای که آشنا تر از همه شد!
 نمی‌دانم از کجا آغاز کنم، از ابتدای تولد و یا از پایان آن...
 نمی‌دانم احساسات از برخورد نگاهم با نگاهت چگونه است؟! اما از حس خود به خوبی آگاهم.
 می‌دانم از زمانی که تو را دیدم، دیگر آن آدم بی‌انگیزه و بی‌احساس دیروز نیستم. آدمی که روز را به شب رسانده تا تنها وظیفه‌ی خود را در گذراندن زندگی به سر منزل

برساند. عشق در یک نگاه هر چقدر هم بی‌منطق و غیر
عقلانی باشد، ولی در مورد من حقیقت دارد. با یک بار
دیدنت به گونه‌ای در ذره_ذره‌ی وجودم رخنه کردی که
شب و روزم تنها به تو می‌اندیشم. اینکه چه نام داری، چه
هستی و چه کاره‌ای مهم نیست، اینکه آیا می‌توانی دوستم
بداری و برایت اهمیت داشته باشم، مهم نیست. مهم اینست
که با دیدن تو زندگی برایم معنا پیدا کرده و انگیزه
یافته‌ام. می‌دانی که یک راننده‌ی ساده‌ای بیش
نیستم. تحصیلاتم سیکل است؛ چون از بچگی کار کردم و
نتوانستم ادامه تحصیل دهم. اما همین آدم ساده حاضر است
برای دست‌یابی به عشق و توجه تو هر تلاش و فداکاری را
انجام دهد. از هیچ چیزی نمی‌ترسم، حتی از جواب منفی
تو. چون به عشقی که در دلم جوانه زده، کاملاً ایمان دارم و
می‌دانم ارزش جنگیدن را دارد. به تو ایمان دارم چرا که از

زمانی دیدمت احساس کردم همان نیمه‌ی گمشده‌ای هستی
 که سالها در طلبت جستجو می‌کردم. آنکس که هیچ‌گاه با
 من بیگانه نبود. آشنایی که از همه به من نزدیک‌تر
 شده. دختر خانم زیبای چشم، ابرو و خال مشکی من.

من به خال لب‌ت ای دوست گرفتار شدم

چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

همان چشم‌های مشکی غمناکی که همواره دلهره و نگرانی
 درونش موج می‌زند. اگر به اندازه‌ی ذره‌ای دلت به حال این
 عاشق دلسوخته می‌سوزد، با دادن دست نوشته‌ای امیدوارم
 ساز.

بس که لبریزم از تو، می‌خواهم

بدوم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها
بس که لبریزم از تو، می‌خواهم
چون غباری زخود فرو ریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه‌ی تو آویزم
آری آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیدا است
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست.
عاشق امیدوار به عشقت: امیر

چشمانم بر روی کلمات می‌خکوب مانده بود. دنیای زیبای
عاشقی!! گمان کنم وارد این دنیای دیوانه شدم. بی اختیار

محبت کلماتش در تمامی ذرات وجودم ریشه دوانید، و این پایان نامه با شعر زیبایی از فروغ که من هم عاشق شعر هایش بودم. شاید این دومین تفاهم بینمان بود. اولینش گمان می‌کردم شرایط زندگیمان بود، کودکی و جوانی همراه با کار و سختی.

حسم چه بود؟! یعنی به این آسانی می‌توان عاشق شد؟ با یک نگاه و چند کلمه نوشتار! شاید راحت تر از آن. اما هر چه بود، زیبا و خاص به نظر می‌رسید.

تر از آن. اما هر چه بود، زیبا و خاص به نظر می‌رسید.

ناگهان در آشپزخانه باز شده و با کمر من برخورد کرد. آخی کشیدم و شتاب زده نامه را در جیب مانتویم فرو

کردم. چهره‌ی متعجب مهران با ابروهایی تو هم از فکر و

خیال به صورتم نزدیک شد.

-چی کار می‌کنی اینجا؟!

-هیچی.

-در رو چرا بستی؟!

-هیچی.

با تردید بیشتر صورتم را بالا و پایین کرد و گفت:

-همه‌ش که هیچی شد. مهنایه مدتیہ مشکوک شدی، تو یه

حال و هوای دیگه‌ای. حواسم بهت هست ها!

از ترس رسوا شدن، سریع سرم را پایین انداخته و همانطور

که به آرامی از کنارش رد می‌شدم گفتم:

-برو بابا! خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. باز الکی گیر

دادی.

صدایش هنوز می‌آمد:

- نمی‌دونم ولی مشکوکی. نکنه عاشق شدی؟ هان!!

به ضرب ایستادم. به جمله‌ی آخرش فکر کردم. بیشتر وقت‌ها

که تمرکز حواس نداشتم و او به سرعت می‌فهمید، این تیکه

را به من می‌پراند. یه جورهایی تیکه کلام مهران بود، اما این

بار بدجوری بهم چسبید. مانند یک تخیلی که به واقعیت

رسیده بود، اما برخورد مهران و پدرم با این قضیه چه

بود؟ اگر مهران می‌فهمید چه عکس‌العملی نشان می‌داد. آیا

غیرتی شده، یا همچون گذشته از من حمایت

می‌کرد؟ نمی‌دانستم و از اندیشیدن به برملا شدن راز

می‌ترسیدم.

دو روز بعد بدون دلیل شروع به خانه‌تکانی کردم. از رفتن به

سازمان هم خودداری کرده و خود را مشغول شست‌وشو و

نظافت کردم. آن قدر کار می‌کردم که شب‌ها خسته شده، بدون فکر تا صبح می‌خوابیدم. حتی افکار مزاحم قدرت راه‌پیدایی به مغزم را هم نمی‌کرد. پدر و مهران از این همه تکاپو و کار اضافی من سردرگم بودند. می‌خواستم از فکر به امیر خلاص شوم، اما مهران را بیشتر به خود مشکوک می‌کردم بعد از چند روز بالاخره مجبور به رفتن به سازمان شدم. امیر با دیدنم شوکه شد. برق نگرانی از این غیبت چند روزه در چشمانش می‌درخشید. اهمیتی ندادم و حتی مثل گذشته تلاشی برای پرداخت کرایه نکرده، سرم را پایین انداخته و از مینی‌بوس خارج شدم. در برگشت از بی‌تفاوتی من چهره‌اش درهم و دلگیر بود. با نگاهی اندوهگین و خاص در آینه مرا می‌نگریست. دلم برایش سوخت. نگاه‌های غمگینش که مانند شراره‌های آتش به سمتم پاشیده می‌شد، مرا از درون می‌سوزاند. نمی‌توانستم به او بی‌اهمیت

باشم. احساس می‌کردم گذشت روزها و تکرار دیدنش مرا به او وابسته کرده بود. وقتی به خانه رسیدم، از نبود پدر که قرار بود با مراد به عیادت بیماری از آشنایان بروند، استفاده کرده و کاغذ و خودکار برداشته، برایش نوشتم. تصمیم گرفتم بدون فکر قبلی، جواب نامه‌اش را داده و همان که از قلبم خارج می‌شد، با دستانم بنگارم...

سلام بر تو که مرا با نگاه‌هایت درگیر ساختی...

خیلی تلاش کردم که فراموش کنم، اما نتوانستم. نگاه‌هایت مرا مجذوب خود ساخت. صداقت کلامت و خط به خط نوشته‌ات در من اثر کرده، محبت تو را باور کردم. شرایط زندگی دشوار است. وظیفه و مسئولیت نگهداری از پدر پیر و برادر جوانم را بر عهده دارم. مادرم سالیانی است که فوت کرده و من نمی‌توانم به سرنوشت آن دو بی‌تفاوت باشم. از عشق و ازدواج فراری بودم، اما نمی‌توانم فکرم را از سمت

تو منحرف و تهی کنم. نمی‌دانم چرا ولی می‌خواهم با تو هم
گام شوم. تا در آینده چه پیش آید؟! از اینکه چون
من، شعرهای فروغ را دوست داری خوشحالم و این را
نشانه‌ی اولین تفاهم بینمان می‌دانم. به امید اینکه در آینده به
تفاهمات بیشتری رسیده و روز به روز محبت بینمان عمیق‌تر
و محکم‌تر شود. مهناز شفیق

شاید این را شنیده‌ای که زنان در دل آری و نه به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی‌سازند راز دار و خموش و مکارند
آه، من هم زخم، زنی که دلش در هوای تو می‌زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف دوستت دارم ای امید محال

پدر شب، به خانه‌ی مراد رفته، من و مهران موقع صرف شام
تنها بودیم. برایش قرمه سبزی درست کرده بودم. فوق العاده

شکمو و مخصوصا عاشق قرمه سبزی با پیاز بود. پیاز خام را از وسط باز می کرد و داخل آن برنج و خورشت می ریخت و درسته داخل دهانش می گذاشت. لپ هایش باد می کرد و صدای جویدن پیاز شنیده می شد. آن قدر با اشتها می خورد که همه را به خوردن ترغیب می کرد. اما من آن شب اصلا میلی به غذا نداشتم و با قاشق و چنگال بازی می کردم. مهران متوجه شده، همان طور با دهان پر شروع به حرف زدن کرد.

- بخور دیگه، چقدر دمقی؟! -

- نه. فقط اشتها ندارم.

مهران دست از خوردن کشیده. مرموزانه مرا نگرست و گفت:

- تو یه چیزیت شده. خودم بزرگت کردم. این دفعه واقعا عاشق شدی!

لپ‌هایم سرخ شده، خجالت زده گفتم:

-بس کن تو هم. تا کم میاری اینو میگی. گشتم نیست.

دوباره انگار که چیزی نشده، شروع کرد به ادامه‌ی غذا خوردنش. با همان لذت قبلی. بعد از کمی مکث و تماشایش گفتم:

-مهران نمی‌خوای زن بگیری!؟

بدون عکس‌العملی از سوال بی‌موقع من جواب داد:

-نه. الان وقتش نیست.

-چرا؟! الان که خدا رو شکر کارت توی سازمان آب

خوبه. می‌تونی یه زندگی جدید رو بچرخونی. سنت هم کم

نیست. بیست و چهار سالته. دیر هم شده!

-من فعلا به چیزای دیگه فکر می‌کنم. وقت ازدواجم نیست.

-اگه منظورت جبهه و جنگه، خودت بهتر می‌دونی که دادا
راضی نمیشه. تازه اگه هم راضی بشه این همه رزمنده
خیلی هاشون هم زن دارند و هم بچه.

مهران از پافشاری من بر این موضوع حرصی شده دست از
غذا خوردن کشید.

-بین مهناز جون. اگه خودت قصد ازدواج پیدا کردی
بیخودی صغری، کبری نچین. مرد و مردونه حرفت رو
بزن. تازه اگه تا حالا هم من مجبور به رفتن به خونه ی بخت
نکردمت واسه این بود فکر می‌کردم از خواستگارهات
خوشت نیومده و گرنه ازدواج تو هیچ صدمه‌ای به من و دادا
نمیزنه.

هراسان و دست‌پاچه گفتم:

-نه بابا! منظورم به خودم نیست. میگم اگه یکی از ماهم سر و
سامون بگیره خوبه دیگه.

با چشمانی مصمم و لحنی مطمئن ادامه داد:

-به هر حال تو نه تنها حق خواهری بلکه حق مادری گردن

من داری. خوشبختی تو آرزوی منه و واسه همین در مورد

خواستگارهات سختگیرم. چون دوست دارم حداقل بعد

از دواجت به راحتی زندگی کنی و سختی‌های الان رو

نداشته باشی. ولی اگه فرد خاصی رو بهت پیشنهاد

دادن، بهتره به خاطر من و دادا ردش نکنی. ما هم می‌تونیم

گلیم خودمون رو از آب بیرون بکشیم.

دلم آرام و قرار گرفت.

-نه داداش خوبم. تو همیشه مثل یه تکیه‌گاه پشتم بودی. تا

آخر عمرم مدیونتم. فقط خواستم بدونم دلت می‌خواد زن

بگیری یا نه. چون توی سازمان چند تا دختر خوب و

خانواده‌دار می‌شناسم که خوراک خودته.

مهران لبخند پر شیطنتی زده، ابرو بالا انداخت.

-راست میگی؟! پس چرا تا به حال حرفشو نزده بودی؟ یه

چند تا خوشگلش رو برام سوا کن.

چشمکی پر معنا زده، من هم لبخند زنان به بازویش کوبیده

گفتم:

-ای بچه پررو. چند تا چند تا؟!!

دوباره با اشتها مشغول خوردن شد.

-فقط بین اهل دوستی هستند یا نه؟ ازدواج، مزدواج رو بی

خیال!!!

روز بعد، همین که به مقصد رسیدم، اسکناس را همراه با کاغذ دست نوشته به دستش دادم. چشمانش با دیدن کاغذ، برقی از خوشحالی زد. نتوانستم به این لبخند و نگاه مهربانش بی توجه باشم و بی اختیار به رویش لبخند زدم. موقع بازگشت، او را خندان تر و شادمان تر دیدم. انگار از پاسخ مثبتم غرق شادی بود. به یاد نمی آوردم تا آن زمان مسبب شادمانی کسی تا این حد بوده باشم. از شادیش خوشحال شدم. احساس می کردم تا به حال این قدر عالم رو به راه نبوده، مانند پرنده‌ی سبکبال تنها میل پریدن و به اوج پر کشیدن داشتم. بی گمان عاشق شده بودم. عاشق مردی قد بلند، چهار شانه با موهایی بالا زده و چشمان زیبای آبی رنگ. تنومند ولی در عین حال متواضع و مهربان. دوستم داشت و دوستش داشتم، و عشق... عشق همین است و بس.

دوباره روز جدید مراجعه‌ی من به سازمان رسید. این بار برای رسیدن به این ساعت شتاب و عجله داشتم. دوست داشتم ساعت‌های فراق زودتر به پایان رسیده، بتوانم او و مینی بوس آشنایش را هر چه زودتر بینم. تا تکمیل ظرفیت مسافران بدون ترس و اضطراب چشمم را به چشمانش در آینه دوخته بودم تا از محبت نگاهش سیراب شوم. تعجب اینکه به اشباع نمی‌رسیدم و این امتداد نگاه ادامه داشت. ناگهان از جایش بلند شده، به مسافران نگاهی انداخت. هر کس در حال و هوای خودش بود. به سمتم آمد و با سرعت کاغذی تا شده به دستم داد و مجدد سر جایش نشست. بدون انتظار برای تکمیل صندلی‌های مینی بوس، شروع به رانندگی کرد. با هیجان کاغذ را باز کرده و خواندم...

مهنارخانم زیبا آگه می تونی کلاس امروزت رو نرو و چند ساعتی رو با این عاشق دلتنگ خودت سپری کن. دلم برای

شنیدن صدای مهربونت تنگه. چند ساعتی رو با من همسفر شو.

به آخر و عاقبت این کار نیندیشیدم، تنها مطمئن بودم که خواسته‌اش را عملی خواهم کرد. برای او حاضر به انجام هر کاری که تا به حال از آن فراری و ترسان بودم، بودم.

بعد از طی مسافت و گذشتن از ایستگاه‌های مختلف، مینی‌بوس از حضور مسافران کم و در نهایت خالی شد. حال تنها من بودم و او! او تنها برای من رانندگی کرده، مشتاقانه نگاهم می‌کرد. چند خیابان بالاتر که خلوت تر از مکانهای دیگر بود، مینی‌بوس را کناری پارک کرد و به سمت من آمد. در صندلی روبه‌رویم نشست و همچنان با لبخند تماشا می‌کرد. بعد از کمی سکوت گفتم:

- نمی‌خوای که تا شب فقط نگاهم کنی. یعنی توی این مدت
کم منو دیدی؟!!

خندید و با لحنی محکم پاسخ داد:

-اگه تموم عمرم هم فقط تو رو نگاه کنم، سیر نمیشم. بعد از
عمری عشق زندگیم رو پیدا کردم. نگاه نکنم چی کار کنم؟!!

-ولی من باید برم. همین الانشم اگه کسی بفهمه واسم بد
میشه.

-من که منظور بدی نسبت بهت نداشته و ندارم. فقط
می‌خوام مال من باشی.

از رک گویش خجالت زده سرم را پایین گرفتم.

-یعنی تو دوست نداری عشق و عزیز دل من باشی؟!!

در همان حالت من و من کنان جواب دادم:

-چی بگم؟! باید... باید ببینم چی پیش میاد.

لحن صدایش جدی تر شده، مصمم گفت:

-من شرایط رو بهت گفتم. آدم معمولی هستم؛ ولی به خاطر

خوشبختی تو هر کاری می‌کنم. فقط ازت می‌خوام دوستم

داشته باشی و پشتم رو هیچ وقت خالی نکنی.

سرم را بالا گرفته به چشمانش خیره شدم.

-منظور من شرایط مالی و این حرف‌ها نبود. بالاخره

خونواده. هامون هم باید رضایت داشته باشن. در ضمن اگه

دوستت نداشتم، الان اینجا نبودم.

چشمانش از شنیدن حرفم رنگ شادی گرفته، با همان

اطمینان قبل گفت:

-خیلی دلم می‌خواد هرچه زودتر باهم ازدواج کنیم.

-ولی من که شرایط خونواده‌ام رو برات گفتم. تازه اگه

رضایت هم بدن خودم در موردشون نگرانی دارم.

-رضایت اونها با من. برای راحتی خیالت هم نزدیک خونهی
 پدرت خونه می گیرم تا بتونی به اونها هم رسیدگی
 کنی. خوبه!؟

متعجب شده، دقیقتر صورتش را رصد کردم.

-نمی فهمم. یعنی تو تا اینجاش هم پیش خودت فکر
 کردی. نمی خوای بیشتر همدیگه رو بشناسیم؟

-من که احساس می کنم خیلی ساله می شناسمت، احتیاجی به
 زمان بیشتر ندارم. تو دقیقا همونی که من می خوام. ولی اگه تو
 در مورد من مطمئن نیستی...

اجازه ندادم حرفش را به پایان برساند، میان کلامش پریدم.

-نه، منظورم این نبود. فقط فرصت بیشتری می خوام محیط
 خونواده‌م رو آماده کنم.

سرش را به تایید حرفم بالا و پایین کرد.

-باشه، حتما! باید باهاشون مشورت کنی. اصلا هر وقت

خودت اجازه دادی. خوبه!؟

خندیدم و او هم با دیدن لبخندم، روحیه گرفت و لبخند زد.

-حالا منو می‌رسونی سازمان!؟

-امر، امر مهناز خانومه. به روی چشم.

از جا بلند شده به سمت صندلی راننده رفت و از زیر

صندلیش چیزی برداشت و مجدد به نزدم بازگشت. جعبه

کادوی زیبایی را به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

-تقدیم به شما. خدا کنه سلیقه‌ی منو پسندی.

جعبه را از دستش گرفته و باز کردم. گل سینه‌ی پروانه‌ای

شکل بسیار زیبا و درخشان که با دیدنش بی‌اختیار گفتم:

-وای خیلی قشنگه! ممنون. من عاشق گل سینه م.

هنگام پیاده شدن از مینی بوس قرمز رنگش، آن قدر با هیجان
و عشق بدرقه‌ام کرد که از حرارت نگاهش گر گرفته
بودم. چقدر حس خوبیست دوست داشتن و عاشق شدن.
آه، ای زندگی منم که هنوز با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم نه بر آنم که از تو بگریزم
من تو را در تو جستجو کردم نه در آن خواب‌های رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم پر شدم، پر شدم زیبایی
عاشقم، عاشق ستاره‌ی صبح عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی عاشق هر چه نام توست بر آن
وقتی خانم صداقت بعد از ساعتی تاخیر مرا آنگونه
هیجان زده دید، با دلهره گفت:

-چت شده مهناز؟ تا حالا کجا بودی!؟

با شوق در آغوشش گرفتم و همان‌طور هیجان‌زده گفتم:

-ازم خواستگاری کرد.

خانم صداقت به صورت‌م نگاهی انداخت و گفت:

-دیدی گفتم. می‌دونستم خاطرت رو می‌خواد.

چشمانم از شوق و عشق پر شد.

-منم دوشش دارم. باید به یکی می‌گفتم. کی از شما

بهتر. خیلی خیلی عاشقشم خانم صداقت.

لبخند پررنگی از حس و حال من به روی لبانش نشست و

دستانم را به دست گرفت.

-برات خوشحالم مهناز جون. انشالله زودتر به هم برسید.

با همان حالت و چشمانی ملتمس اصرار کردم.

-خانم صداقت برام یه کاری کن. کلاس‌های آموزشی که تموم شد، یه کاری توی سازمان واسم جور کن. هر چی باشه فرقی نمی‌کنه. نمی‌خوام این دیدارهای کوتاه رو هم از دست بدم. دوست دارم هر روز بینمش.

-باشه. حتما! ولی چرا به خونواده‌ت نمی‌گی. زودتر همه چی تموم بشه.

-فعلا باید کم_کم آماده‌شون کنم. نباید جواب رد بدن، وگرنه من می‌میرم.

با مهربانی دستانم را نوازش کرد و گفت:

-عزیزم، آرام باش. حال قشنگت رو می‌فهمم؛ ولی برای شروع یه زندگی باید صبر و حوصله‌ی زیادی داشته باشی. صبر، تحمل. نمی‌دانم چرا ولی از این کلمات در آن شرایط متنفر بودم.

لب من از ترانه می سوزد سینه‌ام عاشقانه می سوزد
 پوستم می شکافد از هیجان پیکرم از جوانه می سوزد
 آسمان می دود ز خویش برون دیگر او در جهان نمی گنجد
 آه، گویی این همه آبی در دل آسمان نمی گنجد
 می خزم هم چون مار تباداری بر علف‌های خیس تازه‌ی
 سرد

آه با این همه خروش و این طغیان دل گمراه من چه خواهد
 کرد؟

به پدر و مهران نمی توانستم چیزی بگویم. تا به چهره‌یشان
 نگاه می کردم زبانم از گفتن قاصر می شد. هر چه بود آن دو
 مرد بودند. با اینکه مهران برایم جور دیگری بود؛ اما از سوال
 پیچ کردن و غیرتش می ترسیدم. بهتر بود اول قضیه را به زن
 برادرم می گفتم تا او با شرم زنانگی اش کاری برایم

می‌کرد. اما عجیب از دست سرنوشت که تا جرات این کار را پیدا کردم، او برای سرزدن به خانواده‌اش به شهرستان سفر کرد. تا برگشت او باید صبر می‌کردم. همان انتظاری که خانم صداقت برایم گفته بود.

بعد از پایان کلاس‌های آموزشی در سازمان مشغول به کار شدم، البته با وساطت خانم صداقت. پدر طبق معمول چندان رضایت نداشت؛ اما با پادرمیانی همیشگی مهران باز هم مجبور به موافقت شد. برای امیر قضیه‌ی زن برادر و کارم را نوشتم و او هم تا اطلاع بعدی من راضی به صبر کردن شد؛ اما از این که با گرفتن کار در سازمان می‌توانستیم هنوز همدیگر را ببینیم، خوشحال بود.

اوایل پاییز بود و کمی باران می‌بارید. آن روز موقع بازگشت از سازمان تا سوار مینی‌بوس امیر شدم، متوجه‌ی ازدحام جمعیت گشتم. به علت بارش باران مسافران با دیدن هر

وسيله‌ی نقلیه‌ای سوار شده از خيس شدن بيشتر جلوگيری
می کردند. صندلی خالی برای نشستن نبود؛ پس به ناچار با
یک دست میله‌ی آهنی بالای سرم را گرفته و با دست دیگر
چادرم را محکم گرفتم. امیر با چشمانی خجالت زده که انگار
او مسبب نداشتن صندلی خالی برایم بود، در آینه نگاهم
می کرد. با آرامش به رویش لبخند زدم تا خیالش از بابت من
راحت باشد. سعی می کرد کمتر ترمز زده و آهسته تر
رانندگی می کرد. پشت سرم چند جوان مرتب با همدیگر
شوخی کرده، بلند حرف می زدند. صدای خنده‌های بلندشان
امیر را هم عصبی کرده بود. با خشم به آنها
می نگریست. ناگهان مینی بوس داخل گودالی افتاده و تکان
سختی خورد. کمی به سمت عقب متمایل شده و به یکی از
جوان‌ها برخورد کردم. به سمتشان برگشته و شرمگین گفتم:
- معذرت می خوام.

جوانک مذکور با دیدن چهره‌ام ناگهان فاز مهربانی گرفت
و گفت:

-خواهش می‌کنم خانمی! برای من که زحمتی نشد.

و با نیشی باز و نگاهی هیز به رویم خیره شد. احساس کردم
قصد دارد درسته قورتم دهد. چادرم را روی صورت پایین‌تر
کشیده و نگاهم را از آنها دزدیدم. تمامی طول مسیر پشت
گوشم شروع به وراجی کرد. دعا می‌کردم هر چه زودتر
مسیر تمام شده به مقصد برسم؛ اما به علت بارندگی سرعت
مینی‌بوس نیز کم شده بود. امیر از داخل آینه‌ی بزرگ جلوی
صورتش همه چیز را می‌دید و هر لحظه صورتش از خشم
گلگون‌تر می‌شد. خشم او به استرس من می‌افزود. مخصوصاً
که جوانک هم ول کن نبود و مدام زیر گوشم زمزمه
می‌کرد که جواب سوالاتش را بدهم. باقی مسافران هم از
صدای پچ‌پچ او متوجه‌ی ما شده، با نگاه ما را می‌پاییدند و

منتظر عکس‌العملی از جانب من بودند. همچنان سکوت کرده بودم تا خوشبختانه به مقصد رسیدم.

مسافران جلویی من، کم_کم پیاده شدند و آماده‌ی خروج از مینی‌بوس شدم که ناگهان چادر از سرم به وسیله‌ی فشار چیزی سر خورده و کف مینی‌بوس افتاد. به سمت عقب سر بر گرداندم. نوک کفش همان جوانک که انگار از بی‌توجهی‌ام حرصش گرفته بود، روی گوشه‌ی پایینی چادرم قرار داشت. با عصبانیت به آنها نگریستم که یکی‌شان با لحنی مسخره رو به همان جوان گفت:

«فری! رضاخان شدی کشف حجاب می‌کنی؟!»

او هم با همان لحن جوابش را داد:

«حقشه. همچین خودش رو می‌گیره انگار از دماغ فیل افتاده!»

شروع به خنده و قهقهه زدن کردند، که ناگهان مشت امیر به صورت همان جوان کوبیده شد. جوان کمی عقب_عقب رفته و غافلگیر شد. امیر از یقه‌ی لباسش گرفت و خشمگین در صورتش فریاد زد.

-مگه مریضی عوضی!

با چشمانی متعجب و ترسیده پرسید:

-به تو چه ربط داره؟ چه کارشی!؟

همه در فضا پر شد. دچار دلهره و تشویش شدم. هراسان رو به امیر گفتم:

-امیر ولش کن. تو رو خدا دعوا نکن. من خوبم.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام انداخت؛ سپس رو به جوان گفت:

-هیچکی حق نداره تو مینی بوس من به احدی بی احترامی
کنه و گرنه حسابش با منه. یاالله از خانوم عذرخواهی کن.
باقی مسافران نیز حرف امیر را تایید کرده و از جوان
خواستند با معذرت خواهی دعوا را خاتمه دهد. جوان که
چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهادشان نداشت، به آهستگی لب به
سخن باز کرد.

-ببخشید. فکر نمی کردم آشنای راننده باشی.

امیر رهایش کرده، چادرم را از کف مینی بوس برداشت و با
مهربانی به دستم داد. تشکر کردم و سریع پیاده شدم. هنگام
پیاده شدن یکی از اقوام زن برادرم را در صندلی کنار در
دیدم که مشکوکانه مرا برانداز می کرد. مطمئن بودم به
زودی برادرم، مراد از ماجرای امروز مطلع خواهد شد؛ پس

تصمیم گرفتم پیش دستی کرده و قضیه‌ی امیر را خودم
برایشان بازگو کنم.

زمانی که برای گفتن پیشنهاد ازدواج امیر به خانه‌ی برادرم
رفتم، همسرش نیز از شهرستان بازگشته بود. زن برادرم از
شنیدن ماجرا و خواستگاری کمی متعجب شد. گمان
نمی‌کرد دخترک آرام و سربه‌زیر خانواده این‌گونه درگیر
عشق و عاشقی شده باشد؛ اما همان‌طور که حدس می‌زدم
حمایتم کرد و تاکید کرد تمامی تلاشش را برای گرفتن
رضایت از پدر و برادرهایم خواهد کرد.

روز بعدی ملاقاتم با امیر ماجرای درمیان گذاشتن پیشنهاد
ازدواجش با خانواده‌ام را در کاغذی نوشته و به دستش
دادم. موقع بازگشت چشمانش از فرط شادمانی می‌درخشید
و سر از پا نمی‌شناخت. از دیدن شادمانی‌اش من هم شاد
شدم. تا رسیدن به در خانه، نامه‌ای که با دست خط زیبایش

نوشته بود را با ذوق و شوق فراوان خواندم و از عشقش
سیراب و سیراب تر شدم.

آسمان همچو صفحه‌ی دل من روشن از جلوه‌های مهتاب
است

امشب از خواب خوش گریزانم که خیال تو خوش تر از
خواب است

آه، گویی ز دخمه‌ی دل من روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک دامن از عطر یاس تر کرده
آه... باور نمی‌کنم که مرا با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن سوی من گرم و دلنشین باشد
بی‌گمان زان جهان رویایی زهره بر من فکنده دیده‌ی عشق
می‌نویسم به روی دفتر خویش جاودان باشی ای سپیده‌ی
عشق

دو روز بعد زن عموی امیر با دسته گل و شیرینی به خانه‌ی ما آمد. زن برادرم قضیه‌ی خواستگاری را سربسته به خانواده‌ام گفته و آن روز برای تعیین کردن روز مناسب مجلس خواستگاری با زن عموی امیر به تنهایی هم صحبت شد. امیر پدر و مادرش را از دست داده و به گمانم تنها زندگی می‌کرد. برایم نوشته بود که رابطه‌ی نزدیکی با عمو و خانواده‌اش داشت و منزلشان در همسایگی یکدیگر بود. پیراهن زرد رنگی که سال قبل، مهران برایم به مناسبت روز مادر خریده و بسیار زیبا و برازنده بود را به تن کرده، دستی به صورتم کشیدم. از چهره‌ام شور عشق و شادمانی به بیرون تراوش می‌کرد و زن برادرم هم با دیدن هیجان من لبخند زده، دستم می‌انداخت.

سینی چای در دستم وارد اتاق شدم. زن عموی امیر با دیدنم ناخواسته از جا بلند شد و به سمتم آمد. شگفت‌زده بازویم را گرفته، فشرد و گفت:

– ماشاالله! حقا که خانمی مثل شما می‌تونست امیر رو این جوری مجنون و دیوونه کنه.

لحظه‌ای درنگ کردم. متوجه‌ی منظورش نشدم. این تعریف از من بود، یا یک جور طعنه و کنایه!

با تردید نگاهش می‌کردم که سریع خود را جمع و جور کرد و صورتم را بوسید. تشکر مختصری کرده و تعارف کردم، بنشینند. او هم به آرامی سر جایش نشست. استکان چای را داخل نعلبکی گذاشته، مقابلش قرار داده و گفتم:

– بفرمایید. نوش جان.

بی‌معطلی جواب تعارفم را داد.

-ممنون مهناز خانم جان. راستش این چند وقته امیر همیشه از شما برامون تعریف می‌کنه. می‌گه دختریه که تو دنیا لنگه نداره. من فکر می‌کردم عاشق شده، کور شده ولی الان که دیدمتون بهش حق میدم. خداییش غلط نمی‌گفته.

زن برادرم در تکمیل حرفهایش گفت:

-البته مهناز جون خونه داریش هم مثل جمال و کمالش حرف نداره. از بچگی روی پاهای خودش بزرگ شده و جای مادرش رو تو خونه پر کرده.

زن عموی امیر سری به تایید تکان داد و گفت:

-صد البته. کاملاً مشخصه. ولی امیر هم خدایی پسر خیلی خوبیه. چشم پاک و سالم. بر و روشم که ایرادی نداره. خدا واقعا این دو نفر رو واسه هم ساخته.

زن برادرم سری تکان داد و گفت:

-بله. تا بینیم قسمت چی باشه. کار و بار امیر آقا خوبه؟ از پس

زندگی متاهلی برمیاد؟

باهیجان سر جایش جا به جا شد.

-بله. یه مینی بوس داره که از ارث پدریش اونو خریده و

باهاش کار می کنه. یه خونه‌ی نقلی هم نزدیک خونه‌ی ما

داره. الحمدلله بد نیست.

احساس می کردم در آسمان‌ها به پرواز درآمده‌ام. دیگر

نمی فهمیدم چه می گویند. هر چه بود در ارتباط جفت شدن

من و امیر بود و این نهایت آرزو و اشتیاق من.

برای روز جمعه بعد از ظهر قرار خواستگاری گذاشته شد، تا

بزرگترها هم برای از سرگیری این ازدواج نظراتشان را ارائه

دهند.

شب در کنار سفره‌ی شام زن برادرم موضوع خواستگاری روز جمعه را مطرح کرد. پدرم با نگاهی که حاکی از دودلی و تردید داشت، سرش را به علامت تایید تکان داد. مراد به آرامی گفت:

-ان شالله که خیر باشه.

مهران با چشمانی نگران به صورتم چشم دوخته بود. از حالت نگاهش خجالت زده سرخ شدم و چشمانم را از دید گانش گرفتم. با تردید پرسید:

-گفتید اسمش امیره و مینی بوس داره؟

زن برادرم با سر تایید کرد و گفت:

-بله. چند تا محل بالاتر از خونه تون زندگی می کنند.

مراد رو به مهران گفت:

-یه تحقیقی از بچه‌های محل بکن. به هر حال آشناست و خیلی‌ها می‌شناسنش.

-آره. اتفاقاً فکر می‌کنم خودم هم می‌شناسمش. فردا آمارش رو در میارم.

زن برادرم مشکوکانه به صورت نگران و غرق در ابهام مهران نگاهی انداخته و گفت:

-چی مهران. انگار ناراحتی؟ نکنه دوست نداری مهناز شوهر کنه؟!

با همان نگاه مضطربش به صورتم خیره شد و جواب داد:

-معلومه که نه. خوشبختی مهناز آرزوی منه. تا حالا هم فداکاری کرده به خاطر ما شوهر نکرد، ولی من در مورد آینده‌ش خودم رو مسئول می‌دونم. مهناز رو به هر کسی شوهر نمیدم. باید آدم حسابی باشه و به من هم ثابت بشه.

با عشق و محبت زیاد، سخنان تعصب گرایانه‌اش به دلم می‌نشست. با لبخندی قدرشناسانه به صورتش لبخند زدم و از حمایتش تشکر کردم.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. استرس سه روز بعد از همین حالا مرا گرفته بود. فردای آن روز با تلفن همگانی سرکوجه به سازمان زنگ زده و به خانم صداقت گفتم چهارشنبه به سازمان نیام. موضوع خواستگاری روز جمعه او را هم به ذوق آورد و برایم پیشاپیش آرزوی خوشبختی کرد. تمام آن روز را به تمیز کردن و براق کردن در و دیوار خانه پرداختم. دوست داشتم خانه نیز هم چون دل من صاف و براق شود.

مهران دو ساعتی دیر کرده بود. گمان کردم به باشگاه محل رفته، تا به دوستانش سری بزنم. در اتاقم مشغول گردگیری بودم که صدای فریاد مهران که نامم را صدا می‌زد، رعشه به تنم انداخت.

-مهناز کجایی؟ کدوم گوری هستی!؟

خود را به داخل اتاقم پرتاب کرد و پدر نیز که با فریاد او چرتش پریده بود، لنگ لنگان خود را به ما رسانید.

-چی شده؟ چرا برزخی شدی پسر!؟

مهران با چشمانی از حدقه درآمده و خشمگین یقه‌ی پیراهنم را به دست گرفت و فریاد کشید:

-این پسر که خواستگارته امیر دلاوره؟ راننده مینی بوس

قرمز رنگ!؟

هراسان و لرزان پاسخ دادم:

-آره. چطور مگه؟!

-راستش رو بگو. اگه دروغ بگی به خواهر برادریمون
قسم، همین جا دفنت می‌کنم.

اشکم از ترس خودم و خشم او سرازیر شد و بغض آلود
گفتم:

-باشه. من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.

-رابطه‌ات با این پسره تا کجا بوده؟

از اینکه چرا این سوالات را می‌پرسید سردرگم بودم ولی
جوابش را با اطمینان دادم.

-هیچی به خدا. فقط ساعت رفتنم به سازمان همزمان با شیفت

کاری اون بود. تو مینی‌بوسش من رو دید و اجازه‌ی

خواستگاری خواست. هیچ رابطه‌ی بدی بینمون نبوده. به روح

مامان قسم.

مهران با شنیدن قسم مادر مون به ناگه آرام گرفته، مرا رها کرد و همان‌طور آهسته گفت:

-باشه. همین امروز به خدمتش می‌رسم. فکر کرده یتیم و بی‌کس و کار گیر آورده.

اضطرابم از این حرفش بیشتر شد.

-مهران تو رو خدا بگو چی شده؟

بدون پاسخ به سوالم از اتاق خارج شد. پدر هم چنان که لنگان به سمت جایش برمی‌گشت غرولند کرد.

-تقصیر خودته. هر چیه از اون سازمان لعنتی دراومده. چند دفعه بهت گفتم اون رو راهی این کارها نکن. خودت گوش ندادی پسر!

پدر زیر لب به غرغره‌هایش ادامه می‌داد؛ اما در حال حاضر کوچکترین اهمیتی برایم نداشت. حال مهران برایم در

اولویت بود که به دنبالش روان شدم. مهران با عصبانیت از داخل آشپزخانه بیرون پرید. تیغ موکت‌بری که داخل کابینت بود، در دستش دیده می‌شد. آن را به سمت بالا گرفته، فریاد زد:

— با همین می‌کشمش، نامرد رو.

و به سمت دروازه‌ی آهنی خانه یورش برد. با شتاب قبل از رسیدن او به سمت در پریدم و خود را حائل بین او و دروازه کردم. هم‌چنان بی‌محابا اشک می‌ریختم.

— نمی‌زارم بری. اول باید از روی جنازه‌ی من رد بشی.

به سمتم پرید و با خشونت داد زد:

— چرا؟! نگو که دوستش داری؟!!

همان‌طور غضبناک به چشمانم می‌نگریست و منتظر پاسخی از جانبم بود. زبانم برای جواب دادن نمی‌چرخید و مستاصل

تنها نگاهش می‌کردم. از سکوت‌م به پاسخ درونیم پی
برده، مایوسانه نالید.

- چرا باید نامردی مثل اون رو دوست داشته باشی. مگه مرد
توی این دنیا واست قحطه!

به آرامی همان‌طور که بازویش در دستم بود گفتم:

- مهران جان. به من بگو چرا نامرده؟! مگه تو چی ازش
می‌دونی؟ تو رو خدا به من هم بگو.

ناامیدتر از قبل چشمانم را زیر و رو کرد.

- یعنی نمی‌دونی؟ نمی‌دونی اون مرتیکه زن و بچه

داره. می‌خوای زن دومش بشی. یعنی لیاقت تو هوو شدنه. من

نمی‌زارم. جنازه‌ی تو رو هم دست همچین آدمی نمیدم.

انگار که سطل آب یخی به رویم پاشیدند. در عرض چند ثانیه دمای بدنم به شدت افت کرد و احساس لرز کردم. با لکنت و به زحمت لب گشودم.

- چی میگی؟ اون یه مرد متاهله. مگه امکان داره؟!

نگاهش از بی خبری من، بیشتر رنگ افسوس گرفت.

- دخترک بیچاره. بهت دروغ گفته. اون عوضی رو خودم می کشم. حالا ببین.

بدون اینکه دیگر متوجهی محیط پیرامونم باشم، چشمانم تار شد و روی دستانش بی حال شدم. اینکه چگونه مرا بلند کرد و تا درمانگاه محل برد، چیزی در خاطرم ثبت نشد. انگار روحی سرگردان شده بودم که اختیاری از خود نداشته، به اطرافم نیز هیچ گونه اشرافی نداشتم.

چشمان سنگین شده‌ام را باز کردم. روی تخت داخل
 درمانگاه محله دراز کش بودم و سرمی روی دستم
 خودنمایی می‌کرد. زن برادرم با نگرانی به من چشم دوخته
 بود. با دیدن چشمان بازم رو به مهران که درمانده قدم
 می‌زد، گفتم:

- خدا رو شکر. انگار حال مهناز بهتر شده.

مهران با نگرانی به سمت آمد. از جا نیم‌خیز شده، بازویش را
 گرفتم. کنارم جای گرفت و مرا در آغوشش کشید.
 -من رو ببخش مهناز. یه لحظه غیرت کورم کرد. نمی
 خواستم بترسونمت. فکر می‌کردم تو جریانی. نباید این طوری
 ناگهانی بهت می‌گفتم.
 گریان در آغوشش زار زدم.

-بهم قول بده کاری باهات نداشته باشی. زن داداش میره در
خونه‌ی زن عموش جوابشون رو میده. مهران کاری نکن یه
عمر کارم حسرت و افسوس بشه.

مهران با مهربانی خاص خودش سرش را به نشانه‌ی تایید
حرفم تکان داد.

-باشه. هر چی تو بگی. تو فقط خوب شو، قول میدم کاری
باهات نداشته باشم.

در آغوشش یک دل سیر گریه کردم. اما این اشک‌ها هیچ
مرهمی برای قلب دردمند نمی‌شد. هنوز در شوک بودم و
باور نمی‌کردم که امیر با من اینگونه رفتاری کرده
باشد. چطور آن چشمان آبی بی‌ریا اینگونه با فریب و دروغ
مرا و احساسم را به بازی گرفته بود.

خوشبختانه پدر با دیدن حال نزارم دست از غرولند، طعنه و کنایه برداشت و مرا به حال خودم وا گذاشت. شاید هم مهران از او اینگونه درخواست کرده بود.

آن شب خواب به چشمانم سرک کوچکی هم نزد. آنقدر اشک ریخته بودم که متکای زیر سرم هم نمناک شده بود. اشک‌هایی که به هیچ کار نمی‌آمد.

نیمه‌های شب سرم را از زیر لحاف بیرون آورده و به پنجره‌ی اتاق که نور مهتاب کمی آن را روشن کرده بود، چشم دوختم. چقدر دلم برای مادر و دستان گرمش تنگ شده بود. کاشکی بود و با محبت و نوازش‌هایش کمی از غصه‌ام می‌زدود؛ اما نبود و من تک و تنها با این غم بزرگ دست و پنجه نرم می‌کردم. احساس می‌کردم نفسم تنگ آمده و حالم هر لحظه دگرگون می‌شد. از جا بلند شده، صندوقچه‌ی کوچکم که درونش نامه‌های امیر را مانند دارایی‌های

بارزش و گران‌قیمت حفاظت می‌کردم، برداشته و از اتاق
 خارج شدم. پدر و مهران هر دو خواب بودند و صدای
 خروپف پدر بلند شنیده می‌شد. از کنارشان به آهستگی عبور
 کرده و وارد حیاط خانه شدم. روی تخت زیر درخت گردو
 نشستم و نامه‌ها را از داخل صندوقچه بیرون آوردم. چقدر
 آنها را

دوست داشتم و بارها در تنهایی‌هایم می‌خواندم. به فضای
 بالای سرم نگاه کردم. انگار دل آسمان هم گرفته بود. چشمم
 به ستاره‌هایی افتاد که چشمک می‌زدند. هر بار که نگاهشان
 می‌کردم، برقی که از آنها متصاعد می‌شد، چشمان مرا هم
 وادار به ریزش و باریدن می‌کرد. گمان می‌کردم، مسخره‌ام
 کرده و مرا کودنی سفیه می‌خواندند. همان‌طور که نامه‌های
 امیر در دستانم بود، خشمگین شده و آنها را با نفرت پاره

کردم. قطره‌های اشک از دید گانم به روی کاغذهای تکه
 شده می‌بارید و مرا یاد شعری از فروغ می‌انداخت.
 ای ستاره‌ها که بر فراز آسمان با نگاه خود اشاره‌گر
 نشسته‌اید

ای ستاره‌ها که از ورای ابرها بر جهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید
 آری این منم که در دل سکوت شب نامه‌های عاشقانه پاره
 می‌کنم

ای ستاره‌ها اگر به من مدد کنید دامن از غمش پر از ستاره
 می‌کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است جور بی‌کرانه و بهانه
 خوش‌تر است

در کنار این مصاحبان خود پسند ناز و عشوه‌های زیرکانه
 خوش‌تر است

جام باده سرنگون و بستم تهی سر نهاده‌ام به روی نامه‌های
او

سر نهاده‌ام که در میان این سطور جستجو کنم نشانی از
وفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید از دورویی و جفای ساکنان
خاک

کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید ای
ستاره‌ها، ستاره‌های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست تا که کام او ز
عشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر به جز جفا زین سپس به عاشقان باوفا
کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک سر به دامن سیاه شب
نهاده‌اید

ای ستاره‌ها کز آن جهان جاودان روزنی به سوی این جهان
گشاده‌اید

ای ستاره‌ها، ستاره‌ها، ستاره‌ها پس دیار عاشقان جاودان
کجاست؟

امیر چرا با من اینگونه کردی. مرا به این جنون عاشقی
رسانده و ناگهان زیر پاهایم را خالی کردی. چگونه کاخ
آرزوهایم که خود را ملکه‌اش و تو را شهزاده‌ی دل بسته به
خود می‌پنداشتم، اینگونه ویران کرده، تبدیل به سراب
نمودی. هیچ‌گاه نمی‌بخشم عشقی که مرا اینگونه ذلیل
کرد. هنوز هم باور نمی‌کنم که تو اینچنین مرا فریفته

باشی. منی که با تو یکرنگ و یکدل بودم و تو و عشقت را
پاک و بی‌بدیل می‌پنداشتم.

او چو در من مرد، ناگه هر چه بود در نگاهم حالتی دیگر
گرفت

گوئیا شب با دو دست سرد خویش روح بی‌تاب مرا در
برگرفت

آه.. آری.. این منم اما چه سود او که در من بود دیگر
نیست، نیست

می‌خروشم زیر لب دیوانه‌وار او که در من بود آخر
کیست، کیست

فردای آن روز به بهانه‌ی خرید نان از خانه بیرون زدم. پدر
همچنان با اخم و غرولند زنان نگاهم می‌کرد. انگار که متهم
به گناه کبیره شده‌ای باشم. می‌دانستم به خاطر حرف‌های

مهران بیش از حد، خود را کنترل می‌کرد. آنقدر دگرگون و
آشفته بودم که اهمیتی به نگاه‌های ملامت‌بارش
نمی‌دادم. چشمانم تاریک می‌دید و تلوتلو می‌خوردم. شب قبل
حتی به اندازه‌ی یک پلک زدن نخوابیده بودم؛ اما احساس
خفگی کرده و ماندن در خانه حالم را بدتر می‌کرد. هوای
پاییزی که به ریه‌هایم رسید، کمی بهتر شدم. صدای
خش_خش برگ‌های جدا شده از درخت زیر کفش‌هایم
نوای آرامش‌بخشی را در گوش‌هایم طنین‌انداز
می‌کرد. چقدر پاییز زیبا و دلچسب بود. مانند من
محزون، غمگین و شاید هم عاشق دل‌خسته...
کاش چون پاییز بودم... کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز خاموش و ملال‌انگیز بودم

برگ‌های آرزوهایم یکایک زرد می‌شد آفتاب دید گانم

سرد می‌شد

آسمان سینه‌ام پر درد می‌شد ناگهان طوفان اندوهی به جانم

چنگ می‌زد

اشک‌هایم همچو باران دامنم را رنگ می‌زد

وه...چه زیبا بود اگر پاییز بودم وحشی و پرشور و

رنگ آمیز بودم

نغمه‌ی من...همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می‌ریخت بر دل‌های خسته

پیش رویم: چهره‌ی تلخ زمستان جوانی

پشت سر: آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه‌ام: منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پاییز بودم... کاش چون پاییز بودم
بعد از ظهر همان روز زن برادرم به خانه یمان آمد. با هیجان
تعریف کرد، چگونه به در خانه‌ی عموی امیر رفته، بعد از
دادن جواب منفی با جمله‌هایی آتشین آنها را هدف قرار
داده و حسابی خجالت زده کرده است. با آب و تاب زیاد
صحبت می‌کرد. شاید در فکرش گمان می‌برد من اینگونه
آرام گرفته و اندکی دلم خنک شود؛ اما روحیه‌ی من بدتر از
این حرف‌ها بود. این خط و نشان کشیدن‌ها ذره‌ای از غم من
کم نمی‌کرد. تنها فکر و تصمیمی که در مغزم خطور کرد
این بود که رابطه‌ام با سازمان را قطع کرده و دیگر به آنجا
برنگردم. نمی‌دانم چرا ولی با نظر پدر موافق بودم. فکر
می‌کردم رفتنم به سازمان باعث به وجود آمدن این آشنایی
و رابطه‌ی نافرجامش شد. دوست داشتم برای همیشه خود را
در قفس این خانه محبوس کرده، دیگر چشمم به روی هیچ

عاشق زبان‌بازی نیفتد. زن برادرم که متوجه شد من در دنیای دیگری سیر می‌کنم، دست از روده‌درازی‌هایش کشیده و ناراحت سری تکان داد. همانطور که از کنارم دور می‌شد، صدای زنگ در خانه نیز بلند شد. از نوع نگاهش فهمیدم که خود برای گشودن دروازه خواهد رفت. بعد از دقایقی دست‌پاچه وارد اتاق شد و هیجان‌زده گفت:

- مهناز! زن عموی امیر پشت دره. اصرار داره تو رو ببینه. با عصبانیت از جا بلند شده و گفتم:

- نه! دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

- آخه می‌گه حرف‌های مهمیه. باید بشنوی.

به سمتش نزدیک‌تر شده، نالیدم.

- تو رو خدا زن داداش دست به سرش کن. اگه دادا بفهمه معرکه می‌گیره.

-حالا که خونه نیست، بیرونه. میگم زود حرف‌هاش رو بزنه و بره. قسم داد گفت امیر رو کفن کنم اگه مهناز حرف‌هام رو نشنوه.

مأیوسانه نگاهم کرد. با این حرف رعشه به تنم افتاد. تا این حد از او متنفر نبودم که راضی به مرگش باشم. ناخواسته سر تکان داده و پذیرفتم.

زن عموی امیر گریان و نالان به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.

-دخترم من رو ببخش. من گناهی ندارم. امیر وادارم کرد از قضیه‌ی ازدواجش با تو حرفی نزنم. می‌گفت خودش روز خواستگاری همه چیز رو برات توضیح میده. بیشتر از قبل برآشفته شدم.

- یعنی چی خانم؟ فکر نمی‌کرد خانواده‌م در باره‌ش تحقیق می‌کنن و معلوم میشه. مگه این مورد هم مخفی کردن داره.

- عصبانی نشو عزیزم. فکر نمی‌کرد قبل از خواستگاری، شما برای تحقیق اقدام کنید. می‌خواست خودش با توضیح شرایط زندگی، قناعت کنه و همه چیز رو از زبون خودش بشنوی. باور کن تو اگه خودت ماجرای زندگی رو بفهمی، بهش حق میدی. امیر بالاخره همسرش رو طلاق میده. امروز نشد فرداست. این قضیه برای همه قطعیه!

تلاشش برای آرام کردن من نتیجه نداد.

- نه خانم. اون اول این رابطه با دروغ وارد شده. حقیقت رو به من نگفته. من هیچ وقت نمی‌بخشمش.

از شدت ناراحتی و عصبانیت همه‌ی اعضای بدنم شروع به رعشه گرفت. زن عموی امیر متوجه‌ی حال دگرگونم

شده، دستانم را به دست گرفت و فشرد. با آرامش در حالیکه سعی به دل‌داری دادن به من داشت، قصد ماست‌مالی کردن و جمع کردن افتضاح پیش‌رو داشت.

-راستش چهار سال پیش امیر به اصرار پدرش با دختر عمه‌اش ازدواج کرد. این دو نفر رو از بچگی به ناف هم بریده بودن و یه جوری نشون کرده بودن. امیر از فاطمه خوشش نمی‌اومد. دختر مظلوم و آرومیه ولی امیر بهش احساسی نداره. پدرش معرکه گرفت که اگه اون رو نگیری آبروی دو خانواده میره و عزت و احترام بزرگ‌ترهای فامیل رو لگدمال می‌کنی. طفلی خیلی تلاش کرد از زیر بار این عروسی اجباری شونه خالی کنه ولی باباش عاقش کرد و بالاخره با دعوا و کشمکش زیاد اون رو پای سفره‌ی عقد نشوندن. امیر همون موقع به فاطمه گفته بود که نمی‌تونه تو زندگی باهاش دووم بیاره. دختر بیچاره هم از ترس آبروش

قبول کرد بعد چند سال آگه باز هم نخواستش راضی به طلاق
میشه. امیر با وجود پدرش نتونست فاطمه رو از سر خودش
باز کنه. فاطمه درست سال بعد بدون رضایت امیر حامله میشه
و یه پسر به دنیا میاره. خیال بابای امیر با اومدن بچه راحت
میشه و فکر می‌کنه با وجود بچه، امیر دلخوش زندگی با
فاطمه میشه؛ ولی چون این کارش رو یه جور نیرنگ زنونه
می‌دونسته، بدتر ازش فاصله می‌گیره. تا اینکه پارسال پدر امیر
از دنیا رفت. امیر اومد خونگی ما از عموش خواست فاطمه
رو راضی به طلاق بکنه؛ اما زنش خیلی گریه و زاری کرد که
نمی‌خواد طلاق بگیره و حتی راضی به ازدواج مجددش
شد. تا اینکه امیر شما رو دید و عاشقتون شد. به فاطمه گفت
دیگه چاره‌ای جز جدایی ندارن و باید از هم جدا بشن. فاطمه
این بار هم راضی نمیشه و میگه دوباره حامله‌ست. الان هم
شش ماهشه. نمی‌دونید وقتی از قضیه‌ی حاملگی مجددش

خبردار شد چه الم شنگه‌ای به پا کرد، ولی خوب با
پادرمیونی بزرگترهای فامیل تا پایان بارداری زنش راضی به
صبر شد. چند روز پیش که او مد خونه‌ی ما و قضیه‌ی
خواستگاری از شما رو برامون گفت و اینکه دوست نداره به
هیچ وجه شما رو از دست بده. به هر حال این زندگی برای
هیچ کدومشون زندگی بشو نیست و فاطمه اگه ده تا هم پسر
بیاره، بازم رفتنیه. شوهرش نمی‌خوادش، نمی‌دونم چرا بنده
خدا این قدر غرورش رو خرد می‌کنه. بارها به من گفته خدا
کنه اگه امیر کس دیگه‌ای رو خواست، راضی بشه همسر
دومش بشه و اون با دو تا بچه آواره نشه.
زن برادرم با شنیدن ماجرا و سکوت خانم با ناراحتی لب باز
کرد.

-ولی چرا مهناز ما؟! چرا اون باید پاسوز این زندگی و
بی فکری بقیه بشه؟ فکر می کنین شوهر براش قحطه که بیاد
زن دوم مردی بشه؟

چشمان غمگینم بین دو خانم در حال گردش بود. این بار
زن عموی امیر به سرعت اما با دلسوزی جواب داد.

-معلومه که نه! من اصلا وقتی مهناز جون رو دیدم فهمیدم که
امیر حق داره اینطور عاشقش بشه. به خدا شب و روزش شده
فکر کردن به مهناز جون. واقعا عشق واقعی تو کاره. من
شهادت میدم به درستی این موضوع.

-آخه خانم محترم فکر می کنی عشق و دوست داشتن خالی
برای تشکیل یک زندگی کافیه؟! اون هم با ویران کردن
یک زندگی دیگه.

-خوب تقصیر این قضیه بیشتر به گردن فاطمه‌ست که خودش رو آویزون یک زندگی تحمیلی کرده.

-ببینید خانم. اگه این خانمی که میگی دختر خودت بود، هم این حرف‌ها رو می‌زدی؟! نه! من اگه جای شما بودم با این امیر آقا صحبت می‌کردم که اولاً با روراستی می‌ومد جلو و بیخودی یک دختر مادر مرده رو به خودش امیدوار نمی‌کرد، ثانیاً زندگی که مسئولیتش به گردنش رو جمع کنه. زنش رو نمی‌خواد، یعنی بچه‌های خودش رو هم نمی‌خواد. مهناز ما باید بعد این همه سختی وارد این جور زندگی و لعن و نفرین بچه‌های این مرد بشه. اگه حتی یه دونه مرد غیر این آقا توی زمین واسه مهناز نباشه هم هیچ وقت راضی به این کار نمیشه. مگه نه مهناز؟!!

هر دو برای جواب به صورت سردرگم و گرفته‌ی من خیره شدند. بغضم ترکید و مانند انسانی مصیبت دیده به شدت

گریستم. هر کدام به نوعی قصد همدردی با مرا داشتند و سخنانی به نشانه‌ی دلداری به زبان می‌آوردند که من چیزی نمی‌شنیدم. با دستانم، صورتم را پوشانده و برای این غم بزرگ دلم زار می‌زدم.

در آخر به سختی رو به زن عموی امیر کرده و گفتم:
- با وجود همه‌ی این حرف‌ها به امیر بگو حق نداشت با من اینطور رفتار کنه. این به دور از مردونگی بود. بهتره من رو هم فراموش کنه، چون به قول زن داداشم اگه فقط امیر تو دنیا واسه من وجود داشت باز هم این کار رو نمی‌کردم.
زن عمویش همچنان با ناراحتی و در حالیکه عذرخواهی می‌کرد، از ما خدا حافظی کرد و رفت. بی‌رمق روی فرش ولو شدم. چی فکر می‌کرد؟ واقعا گمان می‌کرد با شنیدن این

حرف‌ها از گناهِش می‌گذشتم. صداقت بزرگترین آرمان من
برای شروع یک زندگی بود که او نداشت.

از بیم و امید عشق رنجورم آرامش جاودانه می‌خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم آسایش بیکرانه می‌خواهم
پا بر سر دل نهاده می‌گویم بگذشتن از آن ستیزه‌جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن از بوسه‌ی آتشین او خوشتر
دیگر نکنم ز روی نادانی قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او یابم آن گمشده شادی و سرورم
را

می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ یکرنگی کودکانه
می‌خواهم

ای مرگ از آن لبان خاموشت یک بوسه‌ی جاودانه
می‌خواهم

در جستجوی تو و نگاه تو دیگر ندود نگاه بی‌تابم
اندیشه‌ی آن دو چشم رویایی هرگز نبرد ز دیدگان خوابم
دیگر به هوای لحظه‌ای دیدار دنبال تو دربه‌در نمی‌گردم
دنبال تو ای امید بی‌حاصل دیوانه و بی‌خبر نمی‌گردم
ای زن که دلی پر از صفا داری از مرد وفا مجو، مجو، هرگز
او معنی عشق را نمی‌داند راز دل خود به او مگو هرگز
سر سفره‌ی شام حواسم هنوز پی حرف‌های زن عموی امیر
بود. نمی‌دانستم چرا ولی لحظه‌ای فکر امیر و شرایط
زندگیش از مغزم خارج نمی‌شد. اصلاً میلی به غذا نداشتم. با
وجود مراد و خانواده‌اش مجبور به حضور سر سفره
بودم. مهران هر از گاهی نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام

کرده، همانطور که لپهایش پر از غذا بود، دست از جویدن کشیده و خون به صورتش می‌دوید. می‌دانستم بد جوری به خون امیر تشنه است. به زور لبخندی به رویش می‌زدم تا به اصطلاح خود را بی‌خیال نشان دهم. او هم دوباره مشغول خوردن می‌شد. در همین حین صدای زنگ در خانه بلند شد. همزمان دلشوره‌ی غریبی هم به جان من افتاد. بی‌اختیار از جا پریدم. سر شب بود و منتظر آمدن کسی نبودیم. قبل از خروج من، انگار که حس ششم مهران از موضوعی خبردارش کرده باشد، جلویم را گرفت و گفت:

-صبر کن! خودم باز می‌کنم.

سر جایم ایستادم؛ چون قدرت نشستن مجدد را نداشتم. آرام و قرار از دست داده بودم. بعد از چند دقیقه با بلند شدن صدای فریاد مهران، سراسیمه بیرون پریدم. قبل از اینکه خود را بیرون از منزل برسانم، مراد از کنارم مانند هواپیمای جت

عبور کرد و خود را به مهران رسانید. مهران همانطور که از یقه‌ی پیراهن امیر گرفته بود، او را با فشار به دیوار کناری کوچه چسبانده و با خشم نگاهش می‌کرد. صدای تنفس پر حرصش از این فاصله هم قابل شنیدن بود. امیر گونه‌ی سمت راست صورتش کاملا سرخ شده بود و مأیوسانه مهران را می‌نگریست. به گمانم مهران عقده‌ی دلش را با سیلی به روی گونه‌اش خالی کرده بود. فریاد مهران دوباره بلند شد.

- مرتیکه‌ی پررو با چه رویی پا شدی اومدی اینجا؟ به خدا خونت گردن خودته.

مراد به سختی آن دو را از هم جدا کرد. با بی‌جانی در حالیکه سرم گیج می‌رفت، به دروازه‌ی آهنی تکیه داده و با چشمانی گریان به آنها زل زدم. چند تا از همسایه‌ها از کنار درب خانه شاهد درگیری بودند ولی انگار که پی بردند

مشکل خانوادگیست از دخالت خودداری کردند. امیر که از سر و صورتش عرق سرازیر بود رو به آنها گفت:

-ولی من هر طور شده باید با مهناز صحبت کنم. یه چیزهایی رو باید براش روشن کنم.

مهران دوباره هیجانی شده، با عصبانیت در حالیکه به سمتش یورش می‌برد، جوابش را داد.

-غلط کردی. اگه یه بار دیگه اسم خواهر من رو به زبون بیاری، کل دندونات رو توی دهنش خرد می‌کنم.

مراد با گرفتن بازوی مهران او را از پیش روی به عقب کشانید و رو به امیر گفت:

-آقای عزیز برای خود شما هم بهتره بیش از این پافشاری نکنی. بهتره خواهر ما و این قضایا رو فراموش کنی. مشکلات

زندگی شما به خودتون ربط داره. مطمئن باش مهناز هم همه چی رو فراموش می‌کنه.

چشمان مایوس امیر که دیگر رنگش به کبودی می‌زد، مرا در کنار دروازه دید و خیره شد. از نگاه‌هایش التماس و خواهش موج می‌زد. مراد با گرفتن بازویش او را از آنجا دور کرد و گفت:

-برو پسر جان. بیخودی دنبال شر نگرد.

چشمانش را با حالت جانسوزی از سمت من جدا کرد. نباید ولی در آن لحظه خیلی دلم به حالش سوخت. مانند کودکی می‌ماند که به زور او را از نزد مادرش می‌برند. چقدر دلم برای یتیمی و تنهاییش گرفت. با چشمانی گریان به سمت اتاق دویده و در آنجا خزیدم. نفرت چند روزه‌ی من از او با دیدن دوباره‌اش به یاس و درماندگی تغییر پیدا کرده بود.

چند روز بعد با تلفن همگانی سر کوچه با خانم صداقت تماس گرفته، موضوع بر هم خوردن خواستگاری و علت نیامدنم به سازمان را برایش سربسته توضیح دادم. با اصرار از من خواست روزی تعیین کرده و به سازمان مراجعه کنم تا حضوری با هم صحبت کنیم. می‌دانستم پدر و مهران چشم بازگشت مرا به آنجا ندارند؛ اما وقتی با مهران در میان گذاشتم که برای برداشتن لوازم شخصی و تسویه حساب بایستی مراجعه کنم، با تردید قبول کرد. پدر همچنان مخالفت می‌کرد و لزومی برای این کار نمی‌دید؛ اما مهران قانعش کرد و برای تغییر روحیه‌ی من راضی به رفتنم شد.

یک هفته بعد در ساعتی دیرتر از ساعات قبل حضورم به سازمان رفتم. بعید بود که در این ساعت با امیر برخورد داشته

باشم. نه اینکه متنفر از دوباره دیدنش بودم، بلکه می‌ترسیدم با دیدن مجددش دوباره دلم لرزیده و رسواتر شوم.

خانم صداقت با دیدن رنگ و روی چهره‌ام پی به درون آشفته‌ام برده و ناراحت در آغوشم کشید. مجبورم کرد از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کنم. او هم از شنیدنش شوکه شد و غافلگیرانه گفت:

- باورم نمیشه مهناز! مگه میشه آدمی مثل اون با تو این کار رو کنه. اصلا این مرامها بهش نمیومد.

- ولی واقعیت اینه خانم جون، اصلا هر چی لنگه مال پای لنگه! این مشکل از بخت و اقبال تیره‌ی منه.

خانم صداقت با دلسوزی بازویم را فشار داد و گفت:

- ناشکری نکن. بازم خدا رو شکر کن قبل اینکه چیزی بیتون اتفاق بیفته، فهمیدی.

پوزخند زنان چشم بسته، لب باز کردم.

- درگیری قلبی که نباید میفتاد، افتاده. زندگی من رو و بیرون کرده. دیگه نمی‌تونم به هیچ کس اعتماد کنم. فکر می‌کنی زخم قلب من دیگه خوب شدنیه!؟

اشک‌های خانم صداقت هم‌زمان با من از گونه‌اش سرازیر شد و به آرامی پاسخ داد.

- قریون قلب شکسته‌ت مهناز جون! تو کل بر خدا، حتما حکمتی توی کارشه.

- دیگه دل و دماغ او مدن به اینجا رو ندارم. شما هم من رو حلال کن، خانم!

- این چه حرفیه. تو دختر خوب و باهوش ما هستی. حیفه توی خونه خودت رو محبوس کنی، اون هم به خاطر اشتباه و حماقت یه فرد دیگه.

سرم را برای انکار حرفش بالا انداخته ، با دلسردی جواب دادم.

- نه خانم جون.دیگه نه خودم دوست دارم پیام اینجا نه خونواده رضایت میدن.

- باشه.فعلا اصراری نمی کنم،اما به کمکها ت در آینده امید دارم.حق نداری تماس رو با من قطع کنی.

وسایل باقی مانده را از کمد مخصوص برداشته و بعد از خدا حافظی با بقیه‌ی افراد سازمان از آنجا خارج شدم.مطمئن بودم که دلم برای آنجا تنگ خواهد شد؛اما چاره‌ای جز این کار برایم باقی نمانده بود.حال برگشت به خانه را نداشتم.مقداری از مسیر را پیاده طی کرده و فکر کردم.پاهایم شروع به درد گرفتن و گرفتگی کرد؛اما از فکر و خیال فارغ نشدم.بابی حوصلگی کنار خیابان

ایستادم. مسافت زیادی را آمده و از ایستگاه‌های مینی‌بوس و تاکسی گذشته بودم. دیگر پاهایم قدرت پیمودن نداشت. چند تاکسی از کنارم عبور کرد، در هیچ کدام جای خالی برای مسافر دیگر نبود. از بی‌فکری خودم شاکی بودم که اتومبیل شخصی از کنارم گذشته و ناگهان ترمز کرد؛ سپس دنده عقب گرفته، کنار من توقف کرد. سه تا جوان داخل ماشین با چشمانی دریده به من چشم دوختند. جوانی که صندلی عقب نشسته بود، در را باز کرد و گفت:

- بفرما بالا خانم خانما! هر جا بخوای می‌رسونیمت.

کمی خود را به عقب کشانده، چادرم را به صورت نزدیک کردم.

- ممنون. راضی به زحمت شما نیستم.

جوان از ماشین پایین آمده، از خلوتی خیابان سوی استفاده کرد و نزدیک من شد. با گرفتن بازویم مرا به سمت ماشین کشانید و گفت:

- بیا بابا! چقدر ناز می کنی. هر چی پول بخوای بهت میدیم. با ترس و دلهره نگاهش کرده و خود را آماده‌ی رودررویی می کردم که مینی بوس قرمز رنگ آشنا با صدای زوزه‌ی وحشتناک ترمزش کمی پایین تر از ما متوقف شد و در عرض چند ثانیه بعد، امیر با شتاب خود را به ما رسانید. پسرک جوان را با پرتاب دست هل داد و فریاد کشید.

- برید گم شید احمق‌ها. مگه خودتون خواهر، مادر ندارین. دو جوان دیگر داخل ماشین با دیدن عکس العملش از داخل ماشین بیرون پریده و یکی از آنها گفت:

- خودت گم شو. می‌خوای مفت و مسلم لقمه رو از ما بگیری، توی دهن خودت بذاری.

درگیری بین آنها شدت گرفت. از داخل ماشینشان چوب بزرگی هم درآورده و سه تایی به جان امیر افتادند. فاصله‌ام را با آنها دور کرده و

برای سوار شدن منتظر تا کسی شدم. ابتدا از دیدن کتک خوردن امیر کمی دلم خنک شد؛ اما وقتی صورت خونینش را دیدم و پیراهن آیش که پاره و سرخ شده بود، دلم بی‌تاب شده، به سمت آنها رفتم. چوبی که از دستشان افتاده بود را برداشته و با قدرت به بدن یکیشان کوبیدم.

- ولش کنید عوضی‌ها! کشتینش!

جوانها با دیدن اشک و فریادهای من، کتک کاری را خاتمه داده و یکی از آنها با تمسخر گفت:

- چی شد؟! یعنی یه راننده‌ی مینی‌بوس رو به ما ترجیح میدی؟

- برین گورتون رو گم کنید. به شما چه مربوطه!

شاکی شده، دستش را به بالا پرتاب کرد.

- برو بابا! نوبرش رو آورده! انگار کیه؟ همون لیاقت راننده‌ی مینی‌بوسه نه بیشتر.

امیر را که تقریباً از زد و خورد بی حال بود، به کنار خیابان هل داده و هر سه به داخل ماشین پریدند و به سرعت دور شدند. همانطور چوب به دست، در حالیکه اشکهایم بدون توقف می بارید، به چهره‌ی درب و داغانش خیره شدم. امیر به زحمت سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. به زور لبخندی زد و بعد تک سرفه‌ای گفت:

- چیه؟! به نظرت کم کتک خوردم! خودت هم می‌خوای
بزنی، بفرما در اختیارم.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم از هم باز کرد. از اینکه در چنین
موقعیتی اینگونه شوخی می‌کرد، حرصم گرفته، چوب را
روی زمین پرت کردم. رویم را از جانبش برگردانده و به راه
افتادم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که مجدد لب به سخن
باز کرد.

- باشه برو. می‌دونم که خیلی ازم متنفری، ولی به عشقی که
یک روزی ازم توی قلبت داشتی قسم که اول حرف‌هام رو
بشنو بعد ولم کن و برو.

نمی‌دانم چرا، ولی پاهایم ناگهان قفل کرد، نتوانستم قدم
دیگری بردارم. همانجا ایستادم. می‌ترسیدم با ماندن و دیدنش

دوباره پایم بلغزد و عشق گذشته فوران کند. بدون اینکه به
سمتش برگردم، با صدایی گرفته گفتم:

- من دیگه با تو حرفی ندارم. دلم به حالت سوخت و گرنه
حقت بود بیشتر از اینها بخوری.

لنگ لنگان خود را به من رسانده، مقابلم ایستاد. صورت
خونینش دلم را بر هم زد. از چشم در چشم شدن جلوگیری
کرده، زمین را نگاه کردم.

- باشه حق با تویه، ولی اگه حرف هام رو نشنوی، اون آدم
مهربون و پراحساسی که من می‌شناختم نیستی.

با حرص چشم از زمین کندم.

- نکنه طلبکار هم هستی؟! این من بودم که بهت دروغ
گفتم، نه؟!!

- من دروغ نگفتم، فقط کل واقعیت زندگیم رو بهت نگفتم؛
چونکه واسش دلیل داشتم.

به چشمانش خیره شدم. چشمانش بدجوری با رنگ پیراهنش
همخونی داشت. هنوز هم از چشمانش عشق و روراستی را
درک می‌کردم. چرا با دیدن این نگاه حس‌های بدم از او پر
کشیده بود؟! چرا در برابر او و نگاهش کم آورده و افسونش
می‌شدم؟! با بی‌تابی گفتم:

- گفتم که نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم.

از کنارش رد شده، آرام به راه افتادم. به دنبالم امد و اصرار
کرد.

- حداقل بزار برسونمت. الان ساعت ظهره. ماشین خالی
گیرت نیما.

- لازم نکرده، خودم یه جوری میرم. فقط کافیه برادرام من رو
توی مینی بوس بیین، جفتمون رو حلق آویز می کنن.
به نزدیکی مینی بوسش رسیدیم. امیر زودتر از واکنش
من، درش را باز کرد و گفت:

- فقط تا نزدیک ترین ایستگاه. نمی خوام دوباره کسی
مزاحمت بشه.

مجدد ایستادم و عمیق تر نگاهش کردم. سر و صورت
خونینش دلم را ریش_ریش می کرد.

- توی مینی بوس ظرف آب داری؟

از تغییر حالت و گفتارم ابروهایش بالا پریده، خوشحال لبش
کش آمد.

- آره. کنار صندلی راننده ست.

از کنارش رد شده، از پله‌ها بالا رفتم. با یافتن دبه‌ی آب و برداشتنش، پایین آمدم. کنار جدول نشسته بود و بینش را با دست فشار می‌داد، تا خونریزش قطع شود. کنارش روی جدول نشستم. همچنانکه به آرامی اشک‌هایم سرازیر بود، آب را روی دستانش خالی کردم. شروع به شستن دست و رویش کرد.

- بسه مهناز. دیگه گریه نکن. نزار بیشتر از این داغون بشم.

ظرف را روی زمین گذاشته، بغض آلود گفتم:

- الان چند روزه کارم اینه. گریه نکنم که دق می‌کنم.

با ناراحتی بیشتر ادامه داد.

- کاش من بمیرم که مسبب رنج تو شدم. به خدا نیتم این

نبود.

دلم از طرز کلامش سوخت و دست از گریه کشیدم. دستمالی را که همیشه در کیفم داشتم، از داخلش در آوردم. دستمال سفیدی که در زمان تحصیل و کلاس‌های آموزشی با نخ‌های رنگی دور تا دورش را گلدوزی کرده بودم، به سمتش گرفتم.

- بگیر. صورتت رو پاک کن.

همانطور که می‌گرفت، ذوق زده گفت:

- چه قشنگه! حیفه آخه، خونی میشه.

دل شکسته و سردرگم جوابش را دادم.

- حیف من و تویم که اول جوونی پیر شدیم. در ضمن

هیچ وقت دلم نمی‌خواد ذره‌ای صدمه ببینی.

با مهربانی چشمان زیبای آبی رنگش را به نگاهم دوخت.

- از مهناز با محبت من همیشه غیر این توقعی داشت.

چشم چرخانده شاکی شدم.

- دیگه مهناز تو نیستم، ولی اونقدر هم متنفر نیستم که راضی
به زخم خوردنت بشم.

- آخه چرا اینطوری میگی؟ عشق من به تو یه ذره هم دروغ
نبوده و نیست.

بیشتر از او حرصم گرفت. صدایم خش دردآوری برداشت.

- چه عشقی امیر؟ اگه به من می گفتی یه مرد متاهل
هستی، من به روت نگاهم نمی کردم چه برسه که باهات
حرف بزنم.

صدایش مصمم و توجیه گرانه به گوشم رسید.

- بهت نگفتم، چون نمی خواستم بدون شناخت من ردم
کنی. طاقت این رو نداشتم که بهم نه بگی. می فهمی!؟

سرم را پایین انداختم. دیدن چشمانش صلابت صدایم را می‌گرفت.

- به هر حال فرقی نمی‌کنه. الان بهت نه میگم.

- مهناز! زندگی برای من بدون تو معنایی نداره. اگه تو نباشی نه زن، نه بچه، حتی دنیا رو نمی‌خوام. من از خدا فقط تو رو خواستم. نیمه‌ی گمشده‌می که پیدات کردم و نمی‌خوام از دست بدم. اون هم به خاطر حماقت و تعصب‌های بیخودی دیگرون.

- امیر! تو به زن و بچه‌ت تعلق داری. تو مسئولی. نباید اینطور بگی.

امیر از کوره در رفت و از جا پرید. با عصبانیت به در مینی‌بوس کوبید و گفت:

- چه زن و بچه. زن و بچه‌ی زورکی رو کی می‌خواد؟

رو به من برگشت و خیره به چشمانم ادامه داد.

- تو خودت زورکی شوهر می‌کنی؟ هان؟!

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که هم واقعیت داشته و هم قانع کننده باشد.

- موقعیت من با تو فرق می‌کنه. واسه‌ی تو اتفاق افتاده. نباید زیرش بزنی.

لحن گفتارش با سوز و گداز همراه شد.

- آخه تو چی می‌دونی از سرنوشت تلخ من؟ از اشتباه و

خودخواهی بقیه؟ چرا من باید پاسوز باشم؟ چرا؟!

از جا بلند شده، مقابلم ایستادم و همانطور که به چشمان

غمناک و نگرانش نگاه می‌کردم، پاسخ دادم.

- از اول باید همه چیز رو به من می گفتی. یه جورایی بهت حق میدم که نمی تونی پابند زندگیت باشی ولی پای دو تا بچه وسطه. در ضمن، من حتی فکر کردم نکنه چون سنم نسبت به دخترهای دم بخت بالا رفته این اجازه رو به خودت دادی که بخوای زن دومت بشم.

سریع واکنش نشان داد:

- نه به خدا. این چه حرفیه! اصلا اینطور نیست. من قرار بود چند ماه قبل اون رو طلاق بدم، ولی خیلی زن بدجنسیه که از حماقت من سوء استفاده می کنه. الان هم بعد فارغ شدنش یه لحظه هم صبر نمی کنم و طلاقش رو میدم. ما با هم توافق کرده بودیم، نباید زیرش می زد. به هر حال چه تو زندگیم باشی چه نباشی من این کار رو می کنم. اون از وجود بچه به نفع خودش استفاده می کنه، چرا من باید توی تله اش گیر کنم. اونم بچه‌ای که معلوم نیست فردا چی از آب در بیاد.

با حرف‌هایش نمی‌توانست قانعم کند؛ اما با دلسوزی رنگ
عجز به صدایم نشست.

- امیر! من نمی‌خوام و نمی‌تونم تو خرابه‌های یه زندگی
دیگه خونه م رو بسازم. دوستت دارم ولی نه تا این حد که
باعث از هم پاشیدن خونه‌ی دیگری باشم.
هیچ نشانی از تاثیر حرف‌هایم در چهره و کلامش مشخص
نبود. این بار مصمم‌تر جواب سخنانم را داد.

- بین مهناز جان! از همون روزی که در خونه‌تون برادرات
نداشتن حرفم رو بهت بزنم هر روز و هر ساعت توی این
مسیر با این ماشین و یلونم که پیدات کنم و این رو بهت بگم
من این خانم رو طلاق میدم و از آه کسب هم واهمه
ندارم. این یه ازدواج مصلحتی بود که نبایست پای بچه‌ای
توش باز می‌شد که اون هم مقصرش فقط فاطمه‌ست. پس

خودش باید مسئول باشه. حتی زمانی که پدرم زنده بود، راضی به ازدواج مجدد من بود ولی من بهش گفتم مردی نیستم که همزمان بخوام دو تا زن داشته باشم. از اول هم قصدم این بود بعد جداییم برای خواستگاری اقدام کنم. که ماجرای توی مینی بوس پیش اومد و به خونواده ت گفتی و مجبور شدم زودتر پاپیش بذارم. گفتم روز خواستگاری همه چی رو خودم برات توضیح میدم و قانع می‌کنم که بینمون بمونه و یه مدت دیگه واسم صبر کنی. نمی‌خواستم فکر کنی به خاطر تو راضی به طلاق دادنش شدم.

از حرف‌هایش دچار سردرگمی و تردید شدم. کمی هم به او حق می‌دادم؛ اما هضم این قضیه برایم سخت بود. حتی بعد از مجرد شدنش ممکن نبود که مهران و پدرم راضی به

از دواج ما شوند. امیر از سکوت طولانی من بی حوصله و
بی تاب شد و گفت:

- تنها عشق زندگیم! نمی‌خوای که پشت من رو خالی
کنی؟ نمی‌خوای الان که بیشتر از هر وقتی به حمایت نیاز
دارم، پشت پا بزنی. به خدا از قهر و دوریت دارم
می‌میرم. زندگی ازم گرفته شده. مثل دیوونه‌ها سرگردانم.
درمانده نگاهش کردم.

- تو از من چی می‌خوای؟

- صبر. فقط یه مدت دیگه برام صبر کن. چند ماه به من
فرصت بده تا همه چی رو سر و سامون بدم. معلومه که من
هیچ وقت نخواستم تو رو زن دوم خودم کنم. این از شانت به
دوره. فاطمه و بچه‌ها رو می‌فرستم شهرستان پیش
خونواده‌ش. بیشتر کار می‌کنم تا خرجی بچه‌ها رو هم

بفرستم. تعهد من به بچه‌ها فقط همین‌هاست. خودش هم خوب می‌دونه. نه دیداری و نه رفت و آمدی. بعد از طلاق اون اینقدر میام در خونه تون که یا خونوادهت راضی میشن یا داداشات می‌زنن من رو می‌کشن. فقط تو این صورته که از دستم راحت میشی. عزیزم فقط برام صبر کن و منتظرم بمون. می‌مونی؟!

با التماس به چشمانم خیره مانده بود. می‌دانستم که چشم‌های لعنتی، عشق بی‌دریغ مرا آشکار و برملا می‌کردند؛ اما توان گرفتن از نگاه زیبایش را نداشتم. کاش در دریای بی‌کران چشمانش غرق شده و می‌مردم تا دیگر جوابی از من طلب نمی‌کرد. با بغض و چشمانی آماده‌ی بارش لب باز کردم.

- چی بگم به تو؟!

- فقط نه نگو. فقط این بار اشتباه من رو ببخش. قول میدم بار اول و آخرم باشه.

سکوت کردم و نه نگفتم. نمی دانم چرا؟! اولی آن لحظه غیر از این کاری از من برنیامد.

امیر سرمست از سکوت من، مرا تا نزدیکی خانه رساند و خوشحال مانند انسانی که جان دوباره به دست آورده، خدا حافظی کرد و از کنارم گذشت.

وقتی به دسته گل‌های خشکیده‌ی داخل مینی بوس که هر روز برایم آورده و در نبود من با غصه پژمرده شده بودند، فکر می کردم، دوباره عشق و دیوانگی روزهای گذشته به جان و دلم زبانه می کشید و عقل و منطق را از من دور می کرد. نمی توانستم تمامی آنها را با خود به خانه ببرم، تنها

یک شاخه رز قرمز را داخل کیفم پنهان کرده و دوباره در
 دریای محبتش شناور شدم. وای بر من! چشم‌هایم باز بارانی
 بود!

شادم که در شرار تو می‌سوزم شادم که در خیال تو
 می‌گیرم

شادم که بعد وصل تو باز اینسان در عشق بی‌زوال تو
 می‌گیرم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم دیگر مرا خیال تو در سر
 نیست

اما چه گویمت که جز این آتش بر جان من شراره‌ی دیگر
 نیست

من با لبان سرد نسیم صبح سر می‌کنم ترانه برای تو

من آن ستاره‌ام که درخشانم هر شب در آسمان سرای تو

شادم که همچو شاخه‌ی خشکی باز در شعله‌های قهر تو
می‌سوزم

گویی هنوز آن تن تبارم کز آفتاب شهر تو می‌سوزد
در دل چگونه یاد تو می‌میرد یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل‌انگیز است کو را هزار جلوه‌ی رنگین
است

بگذار زاهدان سیه دامن رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند اینان که آفریده‌ی شیطانند
اما من آن شکوفه‌ی اندوهم کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم
شبها ترا به گوشه‌ی تنهایی در یاد آشنای تو می‌جویم
تا دو روز بعد آن ماجرا سردرگم و حیران بودم. آنقدر شک
و دودلی در دلم رخنه کرده بود که حواسم را پرت و مدام
خرابکاری می‌کردم، حتی مهران نیز از رفتار و حواس پرتی

بی حد من مشکوک شده بود. غذا را می سوزاندم، ظرف و ظروف از دستام پرت شده، می شکست و صحبت‌هایشان را با خودم نمی شنیدم. دوست داشتم هر چه زودتر از این تردید خارج شده و به یقین آنچه در دل می خواستم، برسم.

نیمه‌های شب بود که آنقدر در رختخوابم این دنده و آن دنده شدم که اعصابم خورد شد و از خیر خوابیدن گذشتم. صندوقچه‌ی کوچکم را برداشته، به آهستگی وارد حیاط شدم. روی تخت کنار درخت گردو نشسته، در صندوق را باز کردم. نامه‌های پاره شده‌ی امیر را هنوز نگه داشته بودم. آنها را بیرون ریخته و تکه‌های هر کدام را به دیگری نزدیک کردم، بعد با چسب نواری آنها را به هم چسباندم. نمی دانم چند ساعت گذشت و من هنوز مشغول چسب زدن تکه‌های جدا شده‌ی نامه‌ها بودم. چقدر با ظرافت و دقت این کار را می کردم که مبادا نوشته‌ای جابه‌جا

شود. به طوری مشغول و متمرکز این کار بودم که مدتی حضور مهران را کنار درخت احساس نکردم. مهران آرام روی تخت نشست. چشمانم را از روی تخت برداشته و در روشنایی نور ماه به چشمان مهران دوختم. همچنان پرسشگرانه تماشا می‌کردم. با شرمندگی نامه‌ها را با دستانم به زیر دامن هدایت کردم. مهران به آرامی پرسید:

- معلومه نه تنها نمی‌خوای چیزی رو فراموش کنی بلکه دوباره برات مهم شده، نه؟!!

غافلگیرانه با لکنت جواب دادم.

- ن... نه! یعنی...! مه... ران!

پوزخندی پر رنگ به صورتم زده، چشم از من گرفت.

- این من و من کردند همه چی رو ثابت می‌کنه.

سریع مخالفت کردم.

- نه! من باید برات توضیح بدم.

- دوستش داری؟! نه!

از رک گویش چشمانم پر از اشک شد. همانطور که چشمانم را با نگاه تیزبینش کندو کاو می کرد، ادامه داد.

- اینم کاملا مشخصه! اونقدر دوشش داری که با همین شرایط هم قبولش داری. متاسفانه!

تاسفی که گفت، بیشتر از باقی حرف‌هایش دلم را سوزاند. اشک‌ها از چشمانم سرازیر شده، بغض آلود نجوا کردم.

- متاسفم!

و سرم را با درد و اندوه پایین انداختم. مهران روی تخت جابه جا شده، نفسی تازه کرد.

- می‌دونی مهناز! من خودم تا این لحظه عاشق
نشدم، نمی‌تونم حس و حالت رو درک کنم؛ ولی اینو خوب
می‌دونم که صلاحه به این ازدواج نیست. اگه حتی یه
درصد مطمئن بودم با این آدم خوشبخت میشی باز هم مثل
همیشه ازت حمایت می‌کردم و پشتت وامیستادم. مطمئنم اگه
این کار رو کنی به یکسال نرسیده پشیمون میشی. از قدیم هم
گفتن عاشق کوره! واقعیت رو اون‌طور که خودش می‌خواد
می‌بینه. این رو هم خوب می‌دونم که تو رو خیلی دوست دا
م؛ چون تو فقط خواهر من نبودى و نیستى. تو
خواهر، مادر، دوست و رفیق منى. از همه چیز توى دنیا برام
مهم‌ترى، پس در این مورد انتظار نداشته باش با دونستن
واقعیت چشمم رو ببندم و با خواسته‌ی تو همراه بشم.

سریع بدون فکر واکنش نشان داده، سعی در توجیه کارهایم کردم.

- ولی مهران اون قراره مشکل خونواده گیش رو کامل حل کنه، بعد بیاد جلو. قراره زنش رو طلاق بده و بچه‌ها رو بسپاره دستش.

دوباره منتقدانه و با تردید نگاهم کرد، به گونه‌ای که اصلا انتظار شنیدن چنین توجیهاتی را نداشت.

- اصلا ازت انتظار نداشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم بخوای تو خرابه‌های زندگی یکی دیگه خونه‌ات رو بسازی. فکر می کنی با این کار شما دو تا خوشبخت بشین. به خدا آه بچه‌هاش دامن تون رو می گیره.

دوباره با گریه گفتم:

- تو شرایط زندگی اون رو کامل نمی‌دونی، واسه همین بهش هیچ حقی نمی‌دی. شاید اگه خود تو هم توی موقعیتش بودی، تا همین جا هم با این شرایط پیش نمی‌رفتی.

- من فقط یه چیز رو می‌دونم، توی زندگی باید از خیلی چیزها گذشت کرد. فقط کافیه خودت رو جای اون طرف بذاری. به نظرت اگه تو جای همسرش بودی چه حس و حالی پیدا می‌کردی؟ می‌تونستی دختری رو که زندگی و شوهرش رو ازش تصاحب کرده، بیخشی؟

کاملاً جدی و بدون ملایمت به چشمان گریانم خیره شده، منتظر تاثیر حرف‌هایش بود. می‌خواستم توضیح بدهم که مانع شد و خود ادامه داد.

- من فقط یه کار ازت می‌خوام. من آدرس خونه‌ش رو پیدا کردم، بهت میدم. فردا یه سر به صورت ناشناس برو اونجا و

زن و بچه‌ش رو بین. بین می‌تونی باعث از هم پاشیدگی
زندگیشون باشی یا نه؟ بین می‌تونی به خاطر یه آدم دیگه از
عشقت چشم‌پوشی کنی. اگه باز هم با دیدنشون روی
تصمیمت مصمم موندی با اینکه هیچ‌گاه من راضی به این
وصلت نمیشم، اما به خاطر خواسته‌ی تو دست از مخالفت
برمی‌دارم و دیگه مانعتون نمیشم.

انگشت اشاره‌ش را همزمان جلوی چشمانم هشدار گونه
تکان داد و جدی‌تر حرفش را به پایان رساند.

- ولی این رو بهت خاطر نشون می‌کنم اگه بعد چند وقت
بیای بگی پشیمونی، من یکی که نمی‌بخشمت؛ چون باهات
اتمام حجت کردم. حالا خود دانی!

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشد، همانطور که آهسته
آمده بود، به آرامی بلند شد و به داخل خانه

برگشت. مستاصل و درمانده به رفتنش نگریستم. حالم بدتر از قبل شد. صحبت‌هایش بدجور وجدانم را آزرده خاطر کرد. مغز و فکرم بین حرف‌های امیر و مهران دست و پا می‌زد. از فاش شدن راز و رسوا شدنم نزد مهران دلگیر و شرمنده شدم، ولی دلم برای امیر و قلب بیچاره‌ی خودم هم می‌سوخت. پاهایم را داخل شکم جمع کرده، مچاله نشستم. همانطور که سرم را بالا گرفته، به آسمان تاریک نگاه می‌کردم، بی‌امان اما به آرامی گریستم.

در آنجا بر فراز قله‌ی کوه دو پایم خسته از رنج دویدن به خود گفتم: که در این اوج دیگر صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پرزد نگاه روشن امیدوارم

ز دل فریاد کردم: کای خداوند من او را دوست

دارم، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت بهم زد خواب شوم اختران را

غبار آلوده و بی تاب کوید در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک کلون سخت سنگین را

کشیدند

ز طوفان صدای بی شکیم به خود لرزیده، در ابری خریدند

ستونها همچو ماران پیچ در پیچ درختان در مه سبزی شناور

صدایم پیکرش را شستشو داد ز خاک ره، درون حوض

کوثر

خدا در خواب رویا بار خود بود به زیر پلک‌ها، پنهان

نگاهش

صدایم رفت و با اندوه نالید میان پرده‌های خواب‌گاهش

ولی آن پلک‌های نقره‌آلود دروغا، تا سحرگه بسته بودند
سبک چون گوش ماهی‌های ساحل به روی دیده‌اش بنشسته
بودند

صدا، صد بار نومیدانه برخاست که عاصی گردد و بر وی
بتازد

صدا می‌خواست تا با پنجه‌ی خشم حریر خواب او را پاره
سازد

صدا فریاد می‌زد از سر درد بهم کی ریزد این خواب
طلایی؟

من اینجا تشنه‌ی یک جرعه‌ی مهر تو آنجا خفته بر تخت
خدایی!

مگر چندان تواند اوج گیرد صدایی دردمند و محنت‌آلود؟
چو صبح تازه از ره باز آمد صدایم از صدا دیگر تهی بود

ولی اینجا به سوی آسمان‌هاست هنوز این دیده‌ی امیدوارم
خدایا این صدا را می‌شناسی؟ من او را دوست دارم، دوست
دارم

فردای آن روز بدون اینکه شب گذشته پلک روی هم
گذاشته باشم، به بهانه‌ی خرید از خانه خارج شدم. مهران
صبح زود بدون کوچکترین برخورد و کلامی با من، آدرس
خانه‌ی امیر را روی برگه کاغذی نوشته، روی طاقچه
گذاشته و به سرکارش رفته بود. منزلشان تنها چند خیابان از
محله‌ی زندگی ما بالاتر بود. پیاده مسیر را طی کرده و به
کوچه‌ی آنها رسیدم. قلب بینوایم شروع به تالپ_تالپ
کردن افتاده بود. کوچه در این ساعت صبح خلوت به نظر

می‌رسید. چادرم را نزدیکتر به صورت‌م کشیده، شماره‌ی پلاک خانه را از روی کاغذ خواندم. نمی‌دانستم به چه بهانه‌ای زنگ خانه را بفشارم. کمی تعلل کردم و کنار تیر برق کوچه به انتظار ایستادم؛ تا اگر امیر هنوز از خانه خارج نشده، بیرون بیاید. دقایقی گذشت و وقتی کسی بیرون نیامد خود را به نزدیکی در خانه رساندم. دستم را دراز کردم ولی هنوز انگشتم با زنگ تماس پیدا نکرده بود که با سروصدا در خانه باز شد و کودکی کوچک از آن بیرون پرید. خود را عقب کشیدم. در همان لحظه خانمی جوان با شکمی بالا آمده و چادر رنگی به سر، به دنبال پسر بچه از در خانه خارج شد. کودک از در باز مانده‌ی چند خانه پایین‌تر، وارد حیاطش شد. خانم فریاد زد:

- احمد و ایسا! با هم بریم خونه‌ی عمو.

با دیدن چهره‌ی ساده، مظلوم و غمگین زن جوان درجا خشکم زد. مظلومیت چهره‌اش مو را به تنم سیخ کرد. از نظر سنی از من جوانتر بود و مشخص بود در سن پایین ازدواج کرده؛ اما زنی لاغر و تکیده به نظر آمد با چهره‌ای کاملاً معمولی که در برابر سیما و قد و قامت امیر هیچ برابری و سنخیتی نداشت. به چهره‌ی مات زده و سردرگم من نگاهی سوالی انداخت و با مهربانی پرسید:

- خانم جان با خونه‌ی ما کار داشتین؟

کمی جابه‌جا شده به آهستگی گفتم:

- ببخشید، فکر کنم آدرس رو اشتباه او مدم.

لبخند غمگینی به روی لبانش نشست.

- خواهش می‌کنم، اگه کمکی از دستم برمیاد....

سریع به میانه‌ی حرفش پریدم.

- نه! نه، ممنون. می‌گردم پیدا می‌کنم.

سر تکان داده با حفظ لبخند کم‌رنگش، در خانه را بست. از کنارم عبور کرده و وارد همان خانه‌ی مذکور شد. با آن بدن رنجور، شکم بالا آمده‌اش تعادلش را به هم می‌زد. طوری سلانه_سلانه قدم برمی‌داشت که گمان می‌کردی هر آن احتمال سقوطش وجود دارد. مسیر آمده را برگشتم. در راه چهره‌ی زن جوان و کودکش از جلوی دید گانم کنار نمی‌رفت. با دیدن آنها به صدق حرف‌های مهران پی بردم. کاملاً درست می‌گفت. من آدمی نبودم که مسبب بدبختی چنین موجوداتی باشم، آنهم انسانهایی اینگونه ساده و مظلوم. حتم داشتم اگر به ازدواج با امیر تن دردهم، آه آنها من و زندگیم را خواهد گرفت. چرا؟! من که در زندگی آزارم حتی به مورچه‌ای هم نرسیده بود، برای رسیدن به خوشبختی که امکان وقوعش حتمی به نظر

نمی‌رسید، زندگی آنها را اینچنین دستخوش طوفان کنم. اگر
 هم خوشبختی با امیر دور از دسترس هم نباشد، باز هم
 اینگونه وصال را نمی‌خواستم. محبت زن و بچه‌ی او بدون
 اینکه بخواهم، بر دلم نشسته و در برابر عشق امیر، ایستادگی و
 ممانعت می‌کرد. من دیگر مهناز دلباخته‌ی روزهای قبل
 نبودم...

می‌بندم این دو چشم پر آتش را تا ننگرد درون دو
 چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم از شعله‌ی نگاه پریشانش
 می‌بندم این دو چشم پر آتش را تا بگذرم ز وادی رسوایی
 تا قلب خاموشم نکشد فریاد رو می‌کنم به خلوت و تنهایی
 ای آرزوی تشنه به گرد او بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟

روزی رسد که خسته و وامانده بر این تلاش بیهوده

می‌خندی

آتش زخم به خرمن امیدت با شعله‌های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه‌جوی گنه‌کرده شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بی‌تابی دمساز باش با غم او، دمساز

تا دو روز حتی یک لحظه چهره‌ی زن و بچه‌ی امیر از جلوی

چشمانم دور نشد. باید هر چه زودتر تصمیمم را به امیر

می‌گفتم و او را از دلخوشی و تصمیم‌گیری برای آینده

بر حذر می‌کردم. شاید گمان کند که عشقم واقعی نبوده، یا

آدمی دمدمی مزاج هستم؛ اما در هر صورت این را به خوبی

می‌دانستم، آدم انجام این کار نیستم. در آن لحظه تنها به حفظ

زندگیش با خانواده‌ی فعلی فکر می‌کردم، حال اسمش هر

چه باشد: بی‌فکری، فداکاری و یا عشقی تهی!

مهران دورادور مرا زیر نظر داشت؛ اما کلامی حرف نمی‌زد تا

خود تصمیم نهایی را بگیرم. ساعت کاری امیر را به خوبی

می‌دانستم. تصمیم گرفتم به میعادگاه همیشگی رفته و او را

بینم. برای آخرین بار بینمش و هر چه بینمان بود را

رشته_رشته کنم. شب با اندوه و غم آخرین نامه را برایش

نوشتم و با شعری از فروغ، آخرین وداع را با او کردم...

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت راهی به جز گریز

برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی‌امید در وادی گناه و جنونم

کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه‌ی پر حسرت تو را با اشک‌های دیده ز
لب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود رفتم که با نگفته به خود
آبرو دهم

رفتم، مگو مگو که چرا رفت ننگ بود عشق من و نیاز تو و
سوز و ساز ما

از پرده‌ی خموشی و ظلمت چو نور صبح بیرون فتاده بود
به یکباره راز ما

رفتم، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم در لابلای دامن
شبرنگ زندگی

رفتم، که در سیاهی یک گور بی‌نشان فارغ شوم ز
کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم از خنده‌های
وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر آزرده از ملامت وجدان
گریختم
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز دیگر سراغ شعله‌ی
آتش ز من مگیر
می‌خواستم که شعله شوم، سرکشی کنم مرغی شدم به کنج
قفس بسته و اسیر
روحي مشوشم که شبی بی‌خبر ز خویش در دامن سکوت
به تلخی گریستم
نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها دیدم که لایق تو و عشق
تو نیستم

وقتی کنار ایستگاه، مینی بوس قرمز رنگش متوقف شد، قلبم بعد چند روز تپش پرشورش را آغاز کرد. چقدر دلم برای قلب ناکام هر دویمان می سوخت. آیا می توانستم امید او و خودم را ناامید سازم؟! دل شکستن کار من نبود، اما دیگر چاره‌ای هم برایم باقی نمانده بود.

وارد مینی بوس شده، روی اولین صندلی خالی نشستم. با تعجب از حضورم، در آینه تماشا می کرد. چشمان غمگینم را به نگاه مواجهش دوختم. ناگهان حالت نگاهش از تعجب رو به شادی بع غم گرایید. خس نگاهم به او هم منتقل شده، نگران شد. با بی حوصلگی شروع به رانندگی کرد و تا پیاده شدن کلیه‌ی مسافران به سختی دندان روی جگر گذاشت و سخنی نگفت. وقتی آخرین مسافر پیاده شد و با هم تنها شدیم مقداری هم رانندگی کرد؛ سپس کنار خیابانی خلوت پارک کرد. به سمتم برگشت و مضطرب پرسید:

- چیزی شده نه؟! اتفاقی افتاده مهناز جان؟!!

سریع پاسخگویش شدم.

- سلام. نه! چیزی نشده، نگران نباش.

از جا برخاست و نزدیک تر به من شده و ایستاد.

- ولی قیافه‌ت این رو نشون نمیده! خیلی ناراحت به نظر می‌ای.

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

- باید موضوعی رو بهت می‌گفتم. واسه همین امروز اومدم اینجا.

در حال کنکاش و زیر و رو کردن چشمانم با محبت بسیار گفت:

- از اینکه اومدی پیشم که خیلی خوشحالم. هر چقدر بینم

تو رو که سیر نمیشم. ولی چه موضوعی؟!!

چشمانم ناخودآگاه پر از اشک شد.

- نمی‌دونم چه جوری بگم. خیلی سخته برام.

با دلواپسی بیشتری سوال کرد.

- چی شده؟! تو رو خدا بگو دیگه! نصف العمر شدم آخه!

با درد چشم بر هم فشردم. صدایم زخمی بلند شد.

- باشه. امروز او مدم هر چیزی که بینمونه رو تموم کنم. دیگه

نمی‌تونم ادامه بدم. از این همه فشار و استرس کم مونده

دیوونه بشم. بهتره هر دو مون همه چی رو فراموش کنیم. این

واسه هر دو تامون بهتره!

سکوت کردم و به اشکها اجازه‌ی فروپاشی و سرریز شدن

دادم. همانطور که مسیر اشکهایم را با غم نظاره می‌کرد، با

حالتی که دچار غافلگیری نیز شده بود، گفت:

- یعنی چی؟! این حرفها چیه؟ فکر کردم تونستم یه خورده از دلت دربیارم. فکر کردم من رو می‌بخشی و این فرصت آخر رو بهم میدی.

- نه! منظورم این چیزا نیست. مشکل، ناراحتی من از نگفتن گذشته‌ت نیست. منظورم آینده‌مونه. به نظرم وصلت بین من و تو به صلاح هیچ کدوممون نیست.

هاج و واج نگاهم می‌کرد. احساس می‌کردم، نمی‌توانست یا نمی‌خواست از حرفهایم سر در بیاورد. انگار که خود را به نشنیدن زده باشد.

از این حالت سردرگمش کلافه شده، با بی‌حوصلگی ادامه دادم.

- امیر می فهمی چی میگم؟ لازم نیست برای به دست آوردن
من، دیگه تلاشی بکنی. من و تو نباید و همیشه که به هم
برسیم. فهمیدی؟

برای اولین بار در طول آشنایمان عصبانی شد و صدای پر
خشمش بلند شد. شعله‌های خشم در نگاه و صورتش هم گر
گرفته، فریاد کشید.

- نه نمی فهمم. من هیچ کدام از این حرفهای بی منطقت رو
نمی فهمم. فکر نمی کردم به این زودی و راحتی خسته
بشی. اگه واقعا عاشق باشی باید تحملت هم زیاد باشه. باید
بجنگی!

صدای بغض آلودم را که شنید، کمی از حرارتش کاسته
شده، آرام گرفت.

- من نمی خوام که بجنگم. با چی و کی؟!

- مهناز! منظورت چیه!؟

به چشمان زیبایش نگاه کردم و سعی کردم خود را سرد و بی‌روح نشان دهم. عاری از محبتی که در قلبم غلیان می‌کرد.

- منظورم اینه که دیگه چیزی از عشق بین من و تو وجود نداره. برو دنبال زندگیت.

سرم را پایین انداختم و در حالیکه از مینی‌بوس خارج می‌شدم، خدا حافظی کوتاهی کردم. احساس کردم قلبم، آنجا کنارش جا ماند. هنوز مسافتی را طی نکرده بودم، که صدای فریادش از پشت سرم شنیده شد.

- اگه همین طوری بدون توضیح بری، هیچ وقت نمی‌بخشمت. من به همین راحتی ولت نمی‌کنم. مهناز عزیز من اینقدر سنگ‌دل نبود، بی‌انصاف!

بدون اختیار سر جایم متوقف شدم. پاهایم مرا برای فرار از
نزدش یاری نکرد. اشکها بی‌امان ولی بی‌هوده می‌بارید و به
هق_هق افتاده بودم. خود را به نزدم رسانید و مقابلم
ایستاد. صدای پردردش جگرم را سوزاند.

- نکن این کار رو با من. من بدون تو می‌میرم.

- امیر! از این سخت‌ترش نکن. به خدا دارم پس می‌فتم.

- آخه چرا؟ برای چی؟ یعنی واقعا دوستم نداری یا هضم
از دواج اولم برات سخته؟ من که قول دادم همه چی رو حل
کنم. فقط دو ماه ازت مهلت خواستم. همین!

طفلک نمی‌دانست اگر این مشکل نبود، برایش سالیان سال
صبر می‌کردم. از قلب تکه شده‌ی من چه می‌دانست؟!!

- موضوع اصلا دو ماه و دو سال نیست. اگه این شرایط نبود هزار سال هم مهلت می‌دادم. اما من نمی‌تونم. نمی‌تونم برای رسیدن به عشق خودم، آدمای دیگه رو قربونی کنم. اخمهایش در هم فرو رفت.

- اگه به خاطر خونواده‌ی خودته که گفتم هر طور شده راضی‌شون می‌کنم. ولی اگه منظورت زن و بچه‌ی منند که این موضوع ربطی به تو نداره. قبلا هم بهت گفتم چه تو باشی، چه نباشی من این خانم رو طلاق میدم. نمی‌تونم همه‌ی عمر با کسی زندگی کنم که نه تنها دوشش ندارم، بلکه به خاطر لجاجت و کارهای احمقانه‌ش ازش بدم هم میاد؛ پس بیخودی دلسوز کسی نباش که ازش چیزی نمی‌دونی. به سرعت با این قسمت از کلامش، مخالفت کردم.

-ولی من می‌دونم. چون دیدمش. به بهانه‌ی آدرس کس
دیگه او مدم در خونتون و زن و بچه‌ت رو دیدم. و
زنت... زنت اصلا آدم بدی به نظر نیومد. من فقط مظلومیت و
قربانی بودن رو در اون دیدم و مطمئنم اگه با این زن بیچاره
این کار رو کنی، یه عمر عذابش رو می‌کشی. به خدا امیر خیر
نمی‌بینی.

باز هم از صحبت‌هایم کلافه و شاکی شد.

- نمی‌فهمم، چرا این کار رو کردی؟! چرا با یه بار دیدن مردم
قضاوتشون می‌کنی؟ یعنی اون خیر می‌بینه که بالاجبار
می‌خواد من رو تو زندگی بیخودش نگه‌داره؟!
مطمئن تر از همیشه جواب دادم.

- آره! چون دوستت داره. من خودم زنم و می‌دونم که زنها
چطورین. فقط کافی بود یه لحظه خودم رو جاش بذارم تا

تموم کارهاش برام عاقلانه و درست باشه. اطمینان داشته باش
 اگه دوست نداشت، این همه بی توجهی و بی مهریت رو
 تحمل نمی کرد. باردار میشه تا تو رو به خودش دلگرم
 کنه. امیر من خودم عاشقم و حس عشق رو از همه کس بهتر
 می دونم. ولی آدم عاشق فقط خودش رو نمی بینه. چون خدا
 خودش ما رو توی مسیر هم قرار داده و خودش هم
 درموردمون قضاوت می کنه. من نمی خوام تو مبارزه‌ی عشق
 پیش خدا مردود بشم اصلا هیچ کدوم از عاشقای واقعی به
 هم نرسیدن چون آنقدر عاشق بودن که حاضر به فداکاری
 شدن.

امیر بی حوصله مقداری از من فاصله گرفت. با دست
 موهایش را چنگ می زد و مدام این پا و آن پا می شد.

- من نمی خوام فداکاری کنم. آخه باید کی رو
 بینم. نمی فهمی که میگم دوشش ندارم؟ آخه عشق یک طرفه

به چه دردی می خوره؟ لعنتی چرا من رو نمی فهمی؟! همین امروز طلاقش میدم. حالا بهت نشون میدم. سرم گیج رفت. همانطور با حالی خراب روی زمین نشسته و ناله کردم.

- حق نداری! اگه این کار رو کنی، خودم رو می کشم.

امیر نزدیکم شده، فاصله را به حداقل رساند. روی دو زانویش، مقابلم نشست. چشم‌های آبیخ خیس و طوفانی بود. چقدر چشم‌های خیس از اشکش زیباتر شده بود.

- آخه چرا با خودت و من اینطوری می کنی؟ تو که تعهدی به کسی نداری؟

دیگر توان حرف زدن نداشتم. با چشمانی ملتمس و به آرامی گفتم:

- بهم قول بده کنارشون می‌مونی. اگه واقعا دوستم داری، به
 جونم قسم بخور که زن و بچه‌ها رو ترک نکنی. من هم
 قول میدم تا آخر عمرم غیر از تو، عاشق هیچکس نشم. این
 هم مجازات من تا با هم تسویه بشیم.

برق چشمانش به افول رسیده بود. کلافگی بیش از حدی هم
 در صورتش موج می‌زد.

- چرا به چیزی قسم میدی که اینقدر برام باارزشه؟! چرا
 می‌خوای نابودم کنی!؟

- به خاطر من! اگه دوستم داری به حرفم گوش کن و پیش
 زن و بچه‌ها بمون. خواهش می‌کنم.

صدای درمانده‌ی ملتمسم دیگر نایی برای بلند شدن
 نداشت. ضعیف و گرفته بود. امیر با سردرگمی عذاب‌آوری
 نگاهم می‌کرد. چادرم را که روی زمین پخش و پلا بود، با دو

دست گرفته، روی سرم تنظیم کرد و آن چنان نگاه جانسوز و با حرارتی به چشمانم انداخت که از داغیش چشمانم بیشتر سوخت و بارید. همانطور که با دو دستش گوشه‌های چادرم را گرفته بود، با صدایی بی‌جان ناله کرد.

- خیلی بی‌معرفتی دختر! من رو توی دوراهی گیر انداختی که از هر طرف برم به نیستی می‌رسم؛ ولی حالا که تصمیمت اینه بیش از این اصرار نمی‌کنم. نمی‌خوام حالا که ته دلت راضی به این کار نیستی، وادارت کنم. شاید هم من بیخودی امید داشتم که با داشتن این شرایط قبولم می‌کنی، ولی حالا که به خاطر دلسوزی واسه دیگران من و خودت رو از رسیدن بهم محروم می‌کنی، اینو بدون که فقط زندگی می‌کنم برای روزی که دوباره برگردی. اونها رو هم نگه می‌دارم اما هیچ وقت دوستش نخواهم داشت، فقط چون تو می‌خوای. مطمئنم گذر پوست به دباغ‌خونه می‌رسه. اگه

الان بهت نرسم یه روزی می‌رسه که دوباره بینمت. نفس
می‌کشم برای اون روز و اون روز دیگه به هیچ بهانه‌ای ولت
نمی‌کنم. این رو یادت نره که چقدر دوستت
دارم! خیلی... خیلی... خیلی... خیلی...

هنوز صدای خیلی گفتنش در گوشم زنگ
می‌خورد. حرف‌هایش مانند تیرهای گلوله به قلب من اصابت
کرد و هر لحظه که بیشتر می‌گذشت، وضعیت بینمان
جانکاه‌تر می‌شد. دیگر تحمل نگاه‌ها و سخنان جگرسوز
عاشقانه‌اش را نداشتم. زیر بار این همه فشار خرد و خردتر
می‌شدم. کاش بالی برای پریدن داشتم تا از این دنیای
بی‌رحم و فانی نجات پیدا می‌کردم. باید می‌رفتم و بعد از
شکوندن دل تنها عشق زندگیم، سر به کوه و بیابان
می‌زدم. حیف که دست و پایم بسته بود. حیف که اعتقاداتم
شدید و عمیق بود و گر نه همان روز خود را سربه‌نیست

می‌کردم؛ چون دیگر عشق در من مرد و زندگی بدون عشق
به چه دردی می‌خورد.

آخرین بار آخرین بار آخرین لحظه‌ی تلخ دیدار سربه‌سر
پوچ دیدم جهان را باد نالید و من گوش کردم خش خش
برگ‌های خزان را

گرچه در پرنیان غمی شوم سالها در دلم زیستی تو
آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو؟ کیستی تو؟

وقتی برای آخرین بار برگشتم و چهره‌ی شکست خورده و
مأیوس او را دیدم، به خود حتم دادم که هیچ لحظه‌ای او و
این نگاه اندوهبارش را فراموش نخواهم کرد. هیچ دروغی
بالاتر از این نبود که گفتم فراموشش خواهم کرد.

احساس کردم تا زمان زیادی همانگونه با چشمانش بدرقه‌ام کرد؛ چون حرارت نگاهش به وجودم برخورد کرده، حس می‌کردم در حال ذوب شدن هستم. هنوز هم از درستی انتخابم و راهی که برای هر دویمان پیش گرفته بودم، مطمئن نبودم. اما این مورد را به قطع ایمان داشتم که دیگر هیچ‌گاه اینگونه عاشق نشده و کسی را به اندازه‌ی او دوست نخواهم داشت. کاش می‌توانستم کار دیگری برای جفتمان انجام می‌دادم؛ اما همان دل لعنتی اگر جز این می‌کرد بایست به دل بودنش شک کرد.

از آن روز و آن لحظه مهناز دیگری شدم. به دختر سرد و بی‌روحي تبدیل شدم که دیگر هیچ صحنه‌ی جالبی برایش شگفت‌انگیز نبود. منی که روزی کوچکترین و پیش‌پا افتاده‌ترین صحنه‌ها پر از شور و زندگی برایم تداعی می‌کرد، اکنون به آدمی بی‌احساس و منزوی تبدیل شدم. به

گونه‌ای که نه تنها مهران به آن پی برد، بلکه دیگر اعضای خانواده نیز به این تغییر روحیه واقف شده بودند. زن برادرم ناامیدانه تلاش می‌کرد با آوردن و معرفی خواستگاران به قول خودش خیلی مناسب، مرا شوهر داده و با وارد شدن در زندگی جدید گذشته را از یاد ببرم؛ اما هیچ کدام از آنها را قبول نکرده و نپذیرفتم. واقع بعد امیر عشق و احساسات در من کشته شده بود.

مهران بر عکس بقیه، اصراری بع ازدواج من نداشت و با اخلاقیاتم مدارا می‌کرد. تنها کسی که حالم را به خوبی درک کرده، با محبت و سازش، تلاش داشت روزهای سخت دل‌کندن را بی‌خطر و با کمترین تلفات جسمی و روحی بگذرانم. اگر او نبود، گذراندن این روزها برایم سخت‌تر و جانکاه‌تر می‌نمود.

زمستان از راه رسید و برودت آن جسم و روح مرا سردتر از آنچه که بودم، می کرد.

شب‌ی سرد و زمستانی بود. از کنار کرسی بلند شده، نزدیک پنجره شدم. با نگاهی یخ زده به حیاط نگاه انداختم. برف نم_نم و به آهستگی می بارید و زمین را سفیدوش می کرد. بازوانم را درهم گره زده، با غمی بزرگ به این معجزه‌ی خالق هستی می نگریستم. دریچه‌ی ذهنیم به سمت امیر گرایش پیدا کرد. ذهنم تلاشی برای فراموشی نکرده، مقاومت نشان می داد. به او فکر کردم که چگونه در حال گذران این روزگار است؟ آیا توانسته بود، فراموشم کرده و بی وفاییم را هضم کند؟!

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه‌ام، دستی

دانه‌ی اندوه می‌کارد

مو سپید شدی آخر ای برف

تا سرانجامم چنین دیدی

در دلم باریدی، ای افسوس

بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می‌لرزد

روحم از سرمای تنهایی

می‌خزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی‌بخشی

عشق، ای خورشید یخ‌بسته

سینه‌ام صحرای نومیدی است

خسته‌ام از عشق هم خسته

بعد او بر هر چه رو کردم

دیدم افسون سرابی بود

آن چه می‌گشتم به دنبالش

وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا... بر روی من بگشای

لحظه‌ای درهای دوزخ را

تا به کی در دل نهان سازم

حسرت گرمای دوزخ را

بعد او دیگر چه می‌جویم؟

بعد او دیگر چه می‌یابم؟

اشک سردی تا بیفشانم

گور سردی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه‌ام، دستی

دانه‌ی اندوه می کارد

اواسط بهمن ماه بود. زیر کرسی فرو رفته و بی هدف کوبلن می دوختم. دیگر کار هنری و دستی نیز بهم مزه نمی داد و چون گذشته مرا سر ذوق نمی آورد. پدر برای مراسم تحریم یکی از آشنایان به مسجد محل رفته بود. چون برای ناهار دعوت شده بود، برای خودم هم غذا نپخته بودم. بی حوصله و تنبل شده بودم. آنقدر در دنیای خودن غرق بودم که

متوجهی حضور مهران نشدم. از در با سروصدا وارد شد و بلند گفت:

- فکر کنم دزد هم این خونه رو خالی کنه، جنابعالی هیچی نفهمی و از زیر کرسی بیرون نیای.
به آرامی لبخندی به رویش زده و گفتم:

- سلام. چرا زود اومدی؟! در ضمن اینجا چیزی واسه دزدیدن نداریم.

پایین تر از من با همان لباس زیر کرسی خزید. حرارت کرسی صورت یخ کرده‌اش را گرم کرد. در حالیکه کاپشنش را از تن در می‌آورد، گفت:

- چرا؟! چه گنجی بالاتر از تو!

دقیق نگاهم کرد و به آرامی لبخند زد.

- چی شده مهربون شدی؟ قراره واست کاری بکنم؟

-اولا همیشه مهربونم،دوما تو همیشه برام در حال تلاشی.

ابرو بالا انداخته و با تردید پرسیدم:

- مسخره م می کنی،نه؟!!

لبش را تصنعی گزید.

- من غلط کنم،خانم!

- ولی من مطمئنم چیزی می خوای بگی،بگو! گوش میدم.

مهران کمی تعلل کرد.در جایش مقداری جابه جا شد:سپس

به آرامی لب باز کرد.

- می خوام یه مدتی تنهاتون بذارم.یه چند وقتی این خونه و

دادا رو باید تنهایی بچرخونی تا من پیام.می دونم از پیشش

برمیای.

با تعجب نگاهش کرده و فکر کردم باز هم در حال شوخی

و چرت گفتن است.

- شوخی می کنی نه؟! دستم انداختی!؟!

صورت و صدایش بیش از هر وقت دیگری محکم و جدی بود.

- نه خواهر خوبم! می دونی که خیلی وقته تصمیم دارم، برم

جبهه. ولی به خاطر تو و دادا این دست، اون دست

می کردم. اما الان قضیه جدیه. جنوب کشور در معرض

خطر. داره میفته دست دشمن. از همه‌ی مردم داوطلب

خواستن برای کمک و دفاع به خرمشهر برن. هر جور فکر

کردم نتونستم برای دل خودم بهونه تراشی کنم. دیگه وقت

رفته!

هاج و واج نگاهش کرده و بابی جانی گفتم:

- مهران ولی دادا اجازه نمیده. اون تو رو خیلی دوست داره. راضی همیشه چند روز نبینتت، چطور می‌ذاره واسه چند وقت بری، اون هم یه جای پر خطر مثل جبهه و جنگ!

- ولی باید راضی بشه مهناز جون! همه بچه‌هاشون رو دوست دارن؛ اما برای حفظ ناموس و کشور از جونشون می‌گذرن. اگه امثال دادا جلوی ما رو بگیرن چند وقت بعد باید کشور و ناموسمون رو بدیم دست دشمنایی مثل صدام! بی اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. با بغض گفتم:

- ولی اگه بلایی سرت بیاد، من تنهایی چه کار کنم؟! همه‌ی امید من تو زندگیم تویی! اینهمه این مملکت جوون و مبارز داره، همیشه که تو نری؟

شاید خودش هم تا این حد باور نداشت، اما با این حرف‌ها اعتماد به نفس بزرگی به من القا کرد و به قول او، هر روز آب دیده‌تر شده و طاقت بسیاری از سختیها و مصیبت‌هایی که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم، به دست آوردم. در آن لحظه هنوز هم به رفتنش مطمئن نبودم. نمی‌توانستم به خود بقبولانم که پدر را راضی به رفتنش کند. پدر، مهران را از همگی ما بیشتر دوست می‌داشت و طاقت دوریش، برای او قابل تحمل نبود؛ هر چند به خاطر او و حرف‌هایش از بسیار کارهایی که قصد انجامش را داشت، صرفه‌نظر کرده و یا در آخر نظرش را می‌پذیرفت، ولی در این مورد گمان نمی‌کردم به این راحتی‌ها تغییر رای دهد. هنوز ته دلم به ماندن مهران دلخوش بود. با اینکه مدام دل‌گرمی می‌داد که قرار نیست، برایش اتفاق ناگواری بیفتد؛ اما حس ششم من

مدام به مغزم تلنگر می‌زد که با رفتنش به جنوب او را از دست خواهم داد.

پدر با شنیدن ماجرای اعزامش به خرمشهر، چند روزی به اصطلاح با او قهر کرد. ابتدا با اطمینان و پافشاری جواب رد داد و در صورت پذیرفتن از جانبش، او را عاق کرد؛ ولی خودش هم به خوبی می‌دانست در برابر او قادر به مقاومت نخواهد بود، از طرفی مهران در برابر تصمیمی که می‌گرفت، آنقدر اصرار می‌کرد که در نهایت برنده شخص خودش بود. پس دست‌پیش گرفته و با او صحبت نمی‌کرد تا از این طریق بهتر مقابله کند.

بعد از شش روز آنقدر منت پدر را کشید و دست و پایش را بوسید که دیگر نتوانست با تصمیمش مخالفت کند. بالاخره از خر شیطان پیاده شده و همراه با گریه و آغوش کشیدن مهران، با خواسته‌اش موافقت کرد. اولین بار بود که از کوتاه

آمدن و تایید مهران از جانبش دلگیر و آزرده شدم. تنها کسی که می‌توانست در برابرش قد علم کرده و او را پشیمان کند، قطعا پدر بود. مهران باز با زرنگی توانست حرف خود را به کرسی بنشانند. بدون مهران و زندگی تنها با پدری بداخلاق و ایرادگیر برایم سخت و کلافه‌کننده بود، ولی دیگر چاره‌ای نداشتم و باز هم روزگار مرا وادار به سرخم کردن در برابر سرنوشت کرد.

یک هفته بعد، مهران برای اعزام به جنوب آماده شد. از طریق بسیج محل نیروهای داوطلب در روزی مشخص به خرمشهر عازم می‌شدند.

شب قبل از رفتنش هیچ کدام خواب به چشمان نیامد. تا صبح ده بار ساکش را ریخته و از نو، وسایلش را چیدم. آرام و قرار نداشتن و خود را با این کار سرگرم مردم. دم‌دمای صبح بود. مقداری آجیل داشتیم که آن را پاک کرده داخل

پاکتی کاغذی گذاشتم و داخل ساک قرار دادم. وقتی زیپ کناری ساک را برای گذاشتن آجیل باز کردم، دستم به قطعه عکسی داخلش خورد. عکس را درآورده، نگاه کردم. عکس سه نفریمان کنار حرم امام رضا بود، که چند سال پیش با هم رفته بودیم. مهران وسط من و پدر قرار گرفته و با خوشحالی لبخند می‌زد. بی‌اختیار اشک‌هایم روان شد. همان لحظه دست مهران را روی شانه‌ام احساس کرده سرم را به سمتش، کج کردم. مسیر عبور اشک‌ها هم منحرف شد.

- چرا نخوابیدی؟! -

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، لبخندش به ناراحتی تغییر کرده و اخم آلود گفت:

- اصلا چرا بیخودی گریه می‌کنی؟ مگه قراره دیگه برنگردم؟! -

اشک‌ها را که کل صورتم را دربر گرفته بود، با دستانم
زدودم.

- خدا نکنه. دلم خیلی شور می‌زنه! نگرانتم.

روبه رویم نشسته، دوباره خندید و با لهجه‌ای که همیشه
حرص مرا با آن درمی‌آورد گفت:

- تو بهتره نگران خودت باشی خانوم خانوما! ما رو باش که
داریم دادا رو دست کی می‌سپاریم.

این بار برخلاف گذشته، حرصم درنیامد؛ فقط بیشتر دلگیرتر
شدم.

- مهران کاش نمی‌رفتی! ما بدون تو....

انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی لبم گذاشت. باقی حرفم
پشت لبان بغض کرده‌ام زندانی شد.

- تو رو خدا این لحظات آخر با این حرفا من رو مردد نکن. بزار با خیال راحت برم مهنار جون... باشه؟!
آنقدر معصومانه درخواست کرد که نتوانستم در برابرش مقاومت کنم. سر به تایید تکان دادم.

- باشه... خدا پشت و پناهت باشه داداش عزیزم.

چشمش روی ساک نشسته، مجدد لحنش شنگول شد.

- بسه بابا! چقدر این ساک رو پر می کنی. پیک نیک که نمیرم. مثلا جبهه ست ها!

در کنار اشک من هم خندیدم؛ اما صدایم هنوز لرز داشت.

- فقط وسایل ضروریه، چیزی نیست که.

چند ساعت بعد با به صدا در آمدن زنگ در خانه، همراه با پدر و مهران به سمت دروازه رفتیم. داخل سینی، ظرف آب و

کتاب قرآن را گذاشته و با وجودی که سعی می‌کردم از ریختن اشک خودداری کنم، ساک مهران را به دستش، دادم. مهران، شب گذشته با برادرم و خانواده‌اش خداحافظی کرد و اصرار داشت برای بدرقه نیایند. با خواهرم، معصومه نیز که در شهرستان زندگی می‌کرد، با تماس تلفنی، خداحافظی کرده بود. به من و پدرم هم اجازه نداد حتی تا کنار اتوبوسهای اعزام به جبهه همراهیش کنیم. هنگامیکه در را گشود، پسر جوانی را دیدیم که با دیدن ما سلام داده و احوالپرسی کرد. هر سه بیرون آمدیم و جواب سلامش را دادیم. پسر جوان که به گمانم از دوستان مهران بود، زیر چشمی مرا نگاه کرد. به نظر جوان چشم پاک و محجوب به نظر می‌آمد. مهران با او دست داده و معرفیش کرد.

- ایشون آقا مرتضی از دوستای عزیز و همکارم تو سازمانه. بیشتر کارای اعزام من رو هم ایشون متقبل شدن. تشکر کرده، سر به زیر انداخت. یک لحظه از اینکه فهمیدم او مهران را هوایی کرده، حرصم گرفت و با خشم نگاهش کردم. آنقدر متین و مودب بود که زود نگاهم را از جانبش گرفتم. به خود قبولاندم که مهران خیلی وقت بود که همچین خیالی را در سر می‌پروراند و هیچ کس مقصر این قضیه نبود.

- خوب دیگه، وقت رفتنه.

کلام مهران، دلشوره را دوباره به جانم انداخت. لبهایم را بهم فشردم تا جیکم در نیاید. قرآن را بالای سرش گرفتم و او از زیرش رد شد. مهران به دوستش هم تعارف کرد و

آقامرتضی هم نزدیکم شده، از زیر قرآن رد شد و باهمان
متانت گفت:

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می‌کنم. ان‌شالله صحیح و سالم برگردید.

با نگاهی تشکرآمیز مرا نگریست و سپس به سمت پدر رفت
و با او دست داده، خداحافظی کرد.

مهران هم دستان پدر را بوسید و با وجود چشمان گریان و
نگاه ملتمس ما با غرور و بدون ریختن اشکی سرخم کرد و
رفت. چقدر غرور و مردانگیش را دوست داشتم. با بغض
همانطور که آب را پشت سرشان ریختم، گفتم:

- مهران مواظب خودت باش. حتما باهامون تماس
بگیر. منتظر تیم.

دستانش را بالا برد و تکان داد و سرش را به نشانه‌ی تایید حرفم خم کرد. با نگاهی نگران و گریان، تا وقتی که به ته کوچه رسید، او را بدرقه کردم و در دل دعا کردم، خدا خودش او را حفظ کند؛ اما از همان لحظه دلشوره و نگرانی بابت او در دل و جانم شروع به چنگ زدن کرد و هیچ‌گاه پایانی نیافت.

بعد از گذشت دو روز از رفتن مهران در حیاط خانه با زن برادرم مراد، مشغول پختن آش پشت پا برایش بودیم که پسر کبری خانم، تنها همسایه‌ی نزدیکمان که آن زمان تلفن ثابت داشتند و شماره‌یشان را با اصرار در دفترچه یادداشت مهران نوشته بودم که از خاطرش نرود، از در باز حیاط وارد شد و با هیجان گفت:

- مهناز خانم، زود بیاین، آقامهران از جنوب زنگ زده.

نفهمیدم چگونه خود را به در خانه‌ی کبری خانم رساندم. صدای مهران ضعیف و به سختی شنیده می‌شد.

- الو! مهران جان! سلام، خوبی؟! -

- آره.... خوبم.... شما چطورین؟ دادا خوبه؟ -

تقریبا فریاد می‌زد، ولی صدایش به درستی نمی‌آمد.

- همه خوبن، تو کجایی؟! -

- الان خر مشهریم... تازه رسیدیم اول شهر... گمون نکنم اگه

بریم جلوتر، بتونم دوباره تماس بگیرم.... خلاصه نگران

نباشین، من خوبم. اگه تونستم بازم تماس می‌گیرم ولی اگه

نشد بیخودی دلواپس نشین.

زیاد نتوانست صحبت کند، ولی همین مقدار هم خیلی

امیدوار کننده بود. وقتی خبر سلامتش را به دیگر اعضای

خانواده رساندم، همگی خوشحال شدند. هنوز آش پست

پایش نیخته بود که اثر کرد و کمی از دلهره و تشویش من کمتر شد.

مهران درست حدس زده بود. بعد از آن تماس دیگر نتوانست مجدد تلفن بزند و ما هم که شماره‌ای از او نداشتیم و تنها دعا می‌کردیم که صحیح و سلامت باشد.

کم_کم زمستان باروبندیش را جمع کرده و بوی بهار آمد. این نوروز دلتنگی بخصوصی همراهش داشت و آن‌هم نبود مهران کنارمان سر سفره‌ی هفت سین بود. همینکه خبری از زخمی شدن و آسیب دیدنش به ما نرسیده بود جای شکر داشت و ما آن را نشانه‌ی سلامتی او می‌پنداشتیم. با اینکه انگیزه‌ای نداشتم اما خانه‌تکانی عید را برای خسته‌شدن تن و بدن و رهایی از فکرهای نگران‌کننده و هراس‌آور انجام

دادم. خواهرم معصومه نیز همراه خانواده‌اش برای مراسم نوروز به خانه آمده و سرگرم آنها شدم. در کنار سفره‌ی هفت سین ابتدا سلامتی برادرم و همه‌ی سربازان مملکت و به وجود آمدن هر چه زودتر صلح را از خدای بزرگ خواستم. در آخر برای خودم و عشق گذشته‌ام آرزوی صبر و آرامش کرده، دعا کردم امیر به زندگیش انگیزه پیدا کرده و خانواده‌اش را دوست بدارد. به خود نمی‌توانستم دروغ بگویم، فراموش کردنش کاری محال بود و دلم برایش خیلی تنگ شده بود؛ اما هنوز هم به تصمیم عاقلانه‌ای که گرفته بودم، اطمینان داشتم و آن را مسبب رضای پروردگار می‌دانستم.

دو روز از عید گذشته بود که پستی پاکت نامه‌ای را به دستم رسانید. ابتدا فکر کردم از جانب مهران هست ولی وقتی بازش کردم با کارت تبریک عید بسیار زیبایی

برخوردم که دستخط آشنای امیر شعری از فروغ را برایم
نگاشته، در پایان عید را تبریک گفته و نامش را نوشته
بود. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد و قلبم از دیدنش به تلاطم
افتاد.

سلام بر غریبه‌ای که آشنا تر از همه شد.

در منی و این همه ز من جدا با منی و دیده‌ات به سوی غیر
بهر من نمانده راه گفتگو تو نشسته گرم گفتگوی غیر
غرق غم دلم به سینه می‌تپد با تو بی‌قرار و با تو بی‌قرار
وای از آن دمی که بی‌خبر ز من بر کشی تو رخت خویش
از این دیار

سایه‌ی توام به هر کجا روی سر نهاده‌ام به زبر پای تو
چون تو در جهان نجسته‌ام هنوز تا که برگزینمش به جای
تو

شادی و غم منی به حیرتم خواهم از تو در تو آورم پناه
 موج و حشیم که بی خبر ز خویش گشته‌ام اسیر جذبه‌های
 ماه

گفتی از تو بگسلم، دریغ و درد رشته‌ی وفا مگر گسستی
 است؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم عهد عاشقان مگر شکستی
 است؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم و... مگر به خواب‌ها
 بینمت

غنچه نیستی که مست اشتیاق خیزم و ز شاخه‌ها بچینمت
 شعله می‌کشد به ظلمت شبم آتش کبود دیدگان تو
 رم میند... بلکه ره برم به شوق در سراچه‌ی غم نهان تو
 سال نوت مبارک امیر همیشه عاشقت

با خواندن کارت پستال هدیه‌ی امیر، دلم هوایش را
 کرد. چقدر اشتباه فکر می‌کردم که می‌توان همچین عشقی
 را از خاطر برد. با یک تلنگر عشق خاموش شده، گر
 گرفته، شعله‌ور می‌شد. اگر در آن لحظه جا و مکانش را
 می‌دانستم، بعید نبود که بی‌گمان به سمتش پرواز کنم. وای بر
 من، که اینگونه حالی به حالی می‌شدم. تنها کاری که از دستم
 برآمد، اشک ریختن و بوسیدن چندباره‌ی دستخط زیبایش
 بود. به سمت قلم و کاغذم پریدم. تنها راه نجات من از اینهمه
 دلتنگی بود. نوشتن برای عشقی که هیچ‌گاه نامه‌ای به
 مقصدش نمی‌رسید. اما این نامه‌ها را هیچ‌زمانی از خودم و
 دلم محروم نکرده و بی‌محابا و بدون ترس احساساتم را
 درونش جاودانه می‌کردم.

ز آن نامه‌ای که دادی وزان شکوه‌های تلخ

تا نیمه شب به یاد تو چشم نخفته است

ای مایه‌ی امید من ای تکیه‌گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است
شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانه‌ی من راز گو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم
تا بر گذشته می‌نگرم، عشق خویش را
چون آفتاب گم شده می‌آورم به یاد
می‌نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد
این درد را چگونه توانم نهان کنم
آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است

این شعرها که روح تو را رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است
گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای نقش باز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود
اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دیگر به کنج قفس رو نموده‌ام
بگشای در که همه دوران عمر خویش
جز پشت میله‌های قفس خوش نبوده‌ام
پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ

بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

ماه فروردین هم برایم به سرعت سپری شد؛ ولی خبر تازه‌ای از مهران به دست نیامد. همگی بی‌قرار و دل‌نگران سلامتیش بودیم؛ اما به هر دری زدیم و هر جا که ممکن بود، خبر گرفتیم چیزی دستگیرمان نشد. تنها به این که خبر ناگواری از او به گوشمان نمی‌رسید، دل‌خوش بودیم. اوضاع در جنوب و شهر جنگ‌زده‌ی خرمشهر روز به روز بدتر می‌شد و نیروهای بعثی عراق خیلی از مناطق آن را اشغال کرده، مردم آنجا آواره‌ی شهرهای دیگر شده بودند. نیروهای ایرانی تمام تلاششان را برای دفاع و جلوگیری از پیشروی دشمن می‌کردند و بر شمار کشته‌ها و زخمی‌ها اضافه می‌شد. هر

روز که می‌گذشت دلهره‌ی من از بابت مهران شدت گرفته، دیگر قدرت چشم‌انتظاری را نداشتم. تنها راه ممکن را در رفتن به سازمان هلال احمر و پرس‌وجو از آنجا یافتم. وقتی برای رفتن به آنجا موضوع را با پدر مطرح کردم، بر خلاف همیشه و بدون غرولند کردن اجازه داد. می‌دانستم آنقدر دلواپس مهران هست که هر تیری را در تاریکی می‌پذیرد.

وقتی بعد از چند ماه جدایی از سازمان دوباره وارد آنجا شدم، یک لحظه تمامی خاطرات گذشته به سرم هجوم آورد. هنوز کنار در ورودی ایستاده بودم که با دیدن خانم صداقت دست از گذشته برداشته و به سمتش رفتم. مخالف جهت من با یکی از خانمها در حال مکالمه بود.

- خانم صداقت، سلام!

با دیدنم گل از گلش شکفت و خندان و با رویی گشاده
 صورتم را بوسید. در حالیکه سعی می کرد به
 لحنش، دلخوری را هم اضافه کند، گفت:

- خیلی بی معرفتی دختر! رفتی که رفتی، پشت سرت رو هم
 نگاه نکردی. من که ازت شماره‌ای نداشتم بتونم باهات
 تماس بگیرم.

بازویش را به نرمی نوازش کردم.

- شرمندم خانم. خیلی سرم شلوغ بود، اصلا وقت نکردم
 بهتون سر بزنم.

همانطور که با هدایت خانم صداقت روی صندلی نشستیم با
 مهربانی توام با دلگرمی پرسید:

- از قضیه‌ی خواستگارت چه خبر؟! موضوع همونطور منتفی
 مونده؟

آهی پر درد کشیده، جواب سوالش را با غم دادم.

- آره خانم جون. اون عشق و عاشقی رو بوسیدم گذاشتم

کنار. الان به خاطر موضوع برادرم اومدم. خواستم ببینم

می‌تونید کمکی کنید تا خبری ازش بگیرم.

صورت خانم صداقت از نگرانی درهم شد.

- چرا؟! مگه چی شده؟!!

- راستش مهران به عنوان نیروهای داوطلب برای کمک به

دفاع از خرمشهر رفته، الان سه ماهی میشه. فقط همون

روزهای اول تونست باهامون تماس بگیره و خبر سلامتیش

رو بده؛ ولی الان چند ماهیه که دیگه هیچ خبری ازش

نداریم. به هر جایی هم که زنگ زدیم چیز زیادی

دستگیرمون نشد. من دیگه روز و شب ندارم. دارم از نگرانی

می‌میرم. شما نمی‌تونید کاری برام کنی؟!!

پوفی از ناراحتی کشید و سر تکان داد.

- والا مهناز جون اوضاع تو جنوب خیلی قاطی پاتیه. خط
مقدمش به وسطای شهر رسیده و دسترسی و تماس خیلی
پایینه، ولی قراره چند روز دیگه از طرف سازمان، نیروهای
امدادی برای کمک به زخمی‌ها فرستاده بشه. اتفاقا این بار
منم قراره باهاشون برم. قول میدم تا پام به اونجا رسید، از
برادرت پرس و حو کنم. فقط یادت باشه یه شماره تماس برام
بنویسی، همراهم داشته باشم.

ناگهان جرقه‌ی امیدی در دلم روشن شد و فکری طلایی از
این موضوع در سرم شروع به شکل‌گیری کرد. سریع با او
در میان گذاشتم.

- من چی خانم صداقت؟! به نظرت می‌تونی من رو هم با
خودتون ببری؟!!

ابروانش از تعجب بالا پریدند.

- آخه مهناز جون مگه بابات اینا اجازه میدن؟!

مطمئن چشم به روی هم فشردم.

- آره، هر طور شده راضی‌شون می‌کنم. اگه خودم پیام خیالم

راحت تره. دیگه نمی‌تونم اینجا بشینم و چشم‌انتظاری

بکشم. بالاخره اینهمه رفت و آمدم به سازمان و دیدن آموزش

یه جا باید به دردم بخوره دیگه، مگه نه؟!

خانم صداقت با مهربانی دستانم را گرفته و فشرد.

- معلومه عزیزم. تو خیلی هم به درد می‌خوری، ولی اونجا

محل جنگه. ممکنه اتفاقی برات بیفته یا اینکه...

با هیجان نگذاشتم بقیه‌ی حرفش را ادامه دهد.

- مگه خون من از بقیه رنگین تره خانم جون! خواهش

می‌کنم کاری کنید منم باهاتون پیام.

خودم هم در راه برگشت به نظر قاطع در رابطه با گرفتن رضایت از خانواده مخصوصاً پدرم، مردد شده بودم؛ اما شوق و اشتیاق برای پیدا کردن نشانی از مهران، آنقدر به من روحیه مبارزه و تلاش روحی داد که بعد از چند لحظه از تردید در آمدم. شاید در ابتدا مخالفت می کردند؛ اما با یادآوری نبود هیچ خبری از سلامتی مهران، قطعاً به این تازه ریسمان یافت شده چنگ می زند.

بعد از دو روز مخالفت خانواده، با پادرمیانی خانم صداقت و آمدنش به منزلمان و اطمینان دادن به آنها از جانب مراقبت از من، بالاخره راضی به رفتن شدند. وقتی سوار بر مینی بوس راهی ترمینال قطار تهران به اهواز بودم، هنوز هم باور نداشتم که اینگونه برای یافتن نشانی از مهران، اجازه‌ی این سفر پر خطر را گرفته باشم. سابقه‌ی حضورم در سازمان و داشتن

کارت امدادگری و رضایت خانواده مرا برای راهی شدن به این سفر یاری رساند و توانستم در مدت کوتاهی تاییدیه را بگیرم. همانطور که از کنار کوچه‌ها و خیابان‌های شهر عبور می‌کردیم و از محل زندگیم دور و دورتر می‌شدیم، دلتنگ این محیط شده و از طرفی دلم برای دیدن مهران به هیجان افتاد. نشستن در مینی‌بوسی که تصادفا هم‌رنگ مینی‌بوس امیر بود، دلم را هوایی کرد. یاد و خاطره‌ی او بدجور به دلم چنگ انداخت و دلم هوای خواستش را کرد. آرزوی محال....

شاید با رفتن به این سفر و دور شدن هرچه بیشتر از او، یاد و خاطره‌اش را کمرنگ‌تر سازد. دفترم را از داخل کیف درآورده و شروع به نوشتن کردم. تکان‌های ماشین کمی دستم را خط مینداخت، ولی در حال حاضر تنها ترفند من

برای خالی کردن غصه‌ی دل بود. باشد که این حرارت شعر
غمی از غمهای دلم را کاهش دهد.

می‌روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش

به خدا می‌روم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه‌ی خویش

می‌برم، تا که در آن نقطه‌ی دور

شست و شویش دهم از رنگ گناه

شست و شویش دهم از لکه‌ی عشق

زینهمه خواهش بیجا و تباه

می‌برم تا که ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه‌ی امید محال

می برم زنده به گورش سازم
تا از این پس نکند یاد وصال
ناله می لرزد، می رقصد اشک
آه، بگذار که بگریزم من
از تو ای چشمه‌ی جوشان گناه
شاید آن به که پرهیزم من
به خدا غنچه‌ی شادی بودم
دست عشق آند و از شاخم چید
شعله‌ی آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید
عاقبت بند سفر پایم بست
می روم، خنده به لب خونین دل

می‌روم، از دل من دست بدار

ای امید عبث بی‌حاصل

بی‌هوا اشک‌هایم سرازیر شد. راست می‌گویند که آدم عاشق کم‌طاقت و دل‌نازک می‌شود. به اندازه‌ی تمامی سالهای عمرم در این چند ماه گذشته گریه کرده بودم. گریه‌هایی که هیچ‌گاه مرهمی برای قلب دردمندم نشد.

خانم صداقت که در صندلی کناریم نشسته بود، به پهلویم زده و با مهربانی گفت:

- بی‌خیال مهناز جون! بسپار به دست خدا.

به رویش لبخند کم‌رنگی زده، اشک‌هایم را با دست پاک کردم و به قول او خودم و سرنوشت‌م را به دست خدا سپردم. امید به اینکه خود خدا آرامش از دست رفته را بر من ببخشد.

وقتی به شهر اهواز رسیدیم و از نیروهای آنجا پرس و جو کردیم، متوجه شدیم که وضعیت در خرمشهر بسیار بحرانی تر از آنچه که فکر می کردیم، شده، حتی در بعضی نقاط امکان دسترسی و گرفتن اطلاعات وجود ندارد و آنها نمی توانند از تک_ تک نیروهای دفاعی شهر، خبر بگیرند. زخمی های بسیاری هم از خرمشهر به اهواز منتقل شده بود که در آنها هم مردم عادی و هم نیروهای نظامی به چشم می خورد. اسم مهران را در لیست زخمی ها و کشته ها پیدا نکردم و از این بابت خوشحال و شاکر شدم. یک شبانه روز در بیمارستان وابسته به سازمان هلال احمر ماندیم و مقداری در رسیدگی به زخمی ها امداد رساندیم. از خانم صداقت درخواست کردم برای رفتن به خرمشهر سریعتر اقدام کند و او هم پذیرفت.

بعد از ظهر آن روز تعدادی از نیروهای امداد برای رفتن به خرمشهر آماده شدند و من و خانم صداقت نیز جزئی از آنها بودیم. قبل از رفتن چون امکان تماس تلفنی در خرمشهر پایین بود، به خانه‌ی همسایه زنگ زده و خبر سلامتیم و رفتن به خرمشهر را به خانواده‌ام رساندم. با مینی بوسی که گل آلود شده بود، به سمت خرمشهر به راه افتادیم. خبر رسیده بود که تعدادی از خانه‌ها و مدارس شهر چند ساعت قبل توسط خمپاره‌های دشمن زیر آتش قرار گرفته و عده‌ی زیادی کشته و مجروح شده بودند. هر مسافتی که بیشتر به شهر نزدیکتر می شدیم، استرس و هیجان من افزوده تر می شد و من بیشتر به محل جنگی و زیر توپ و تانک دشمن قرار گرفتن، واقف می شدم.

هوا بوی خاک و خون می‌داد و آدم را افسرده و دلگیر می‌کرد. قلبم برای دیدن مهران و خبر سلامتش بیشتر از قبل فشرده شده، آرزو می‌کردم او را صحیح و سالم پیدا کنم. ماشین‌های زیادی با سرنشینان پر و داغدار به سرعت از کنارمان عبور کرده و از آنجا دور می‌شدند. در لاین کناری تعداد ماشین‌های عبوری بیشتر و مشخص بود وضع در شهر وخیم هست؛ به طوری که مردم دست از مال و زمین و خانه‌هایشان کشیده و برای حفظ جان فرار می‌کردند. هنوز به خود شهر نرسیده بودیم که چند مامور جلوی مینی‌بوس را گرفته و متوقف کردند. سربازی وارد آن شد و با دیدن لباس امداد بر تنمان گفت:

- سلام!، از این جلوتر همیشه برین. این قسمت از شهر داره تخلیه میشه. دیگه کسی اجازه‌ی ورود نداره.
بی اختیار و ناراحت از جا بلند شده، شاکی شدم.

- ولی ما باید بریم. برای کمک به زخمی‌ها اعزام شدیم.

سرباز جوان نگاهی به من انداخته، ادامه داد.

- بیشتر زخمی‌ها به شهرهای مجاور منتقل شدند. برای

اورژانسی‌ها هم بیمارستان صحرایی تو همین حوالی زده

شده. شما رو برای کمک به این منطقه هدایت می‌کنیم.

دل‌سرد و نگران سر جایم نشسته و با چشمانی غمبار به

خانم صداقت نگاه کردم. با آرامش و لطافت دستی به روی

شانه‌ام کشید و گفت:

- صبر داشته باش عزیزم! شاید برسیم اونجا، راهی برای جلو

رفتن پیدا کنیم.

با ناامیدی لبخند کوچکی زده و جلو را نگاه کردم. سرباز

جوان مسیر را برای راننده مشخص کرده، نشان داد و او هم

شروع به ادامه‌ی حرکت کرد. بعد از دقایقی طی مسافت به

محوطه‌ای رسیدیم که چند تا ماشین امداد و آمبولانس‌های
خاکی شده در آنجا وجود داشت. تعدادی هم چادر امداد
صحرایی زده شده و افراد زیادی در آنجا رفت و آمد
می‌کردند. راننده، مینی‌بوس را در مکانی پارک کرده، متوقف
شد. صدای سرو صدا و بعضاً ناله شنیده می‌شد. تک_ تک از
مینی‌بوس پیاده شده و وارد چادرها شدیم. مجروحین زیادی
اعم از نظامی و مردم عادی روی تخت‌ها در حال ناله کردن
و تعدادی دکتر و پرستار مشغول پانسمان و مداوایشان
بودند. با دیدن اکثریت تعداد بیمار و کمبود امداد گر به
سرعت مشغول کمک و امداد‌گری شدیم. تا ساعاتی چند از
نیمه‌شب به این کار ادامه داده، لحظاتی از فکر مهران
در آمدم و به رسیدگی به هموطنانم پرداختم.
نیمه‌های شب از هیاهو و صدای توپ و گلوله کاسته شده و
تقریباً آرامش عجیبی حکمفرما شد. وقتی از کمک به

مجروحین فارغ شدم، از چادر صحرایی خارج و روی
کنده‌ی درختی نزدیک به چادر نشستم. به آسمان تاریک پر
ستاره نگاه کرده و به مهران فکر کردم. احساس می‌کردم
بوی تن و بدنش در این فاصله، نزدیکتر به مشامم
می‌رسد. دلم بیشتر برایش تنگ شد، دوست داشتم الان در
کنارم بود و می‌توانستم در آغوشش بکشم. ناگهان در کنارم
همان سربازی که ما را به این مکان هدایت کرده بود را
دیدم که لیوان چایی را به سمتم گرفته بود.
- بفرماید خانم، میل کنین، خیلی خسته شدید.
با لبخند لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:
- ممنون، زحمت کشیدید.

- واقعا خونواده‌ی با دل و جرأتی دارین که اجازه دادن اینجا برای امدادگری بیاید. من که هیچ وقت راضی نمیشم که خواهر و نامزدم اینجا خطرناک پیدا بشون شه.

- راستش اونها هم اولش نمی‌داشتن، اما به خاطر پیدا کردن ردی از برادرم مجبور شون کردم، موافقت کنن.

تعجب کرد و گفت:

- برادرتون؟! اینجا تو آبادانه؟! اسمش چیه؟

- آره، جزو نیروهای داوطلب اومده. اسمش مهران مشفقه. الان سه، چهار ماهی هست که اومده آبادان و ازش خبری نداریم. فقط می‌دونیم به احتمال زیاد زنده‌ست.

سرش را به تایید تکان داد.

- درسته! اگه خبر بدی بهتون نرسیده، قطعاً سالمه. چون جلو خیلی درگیریه و بیشتر نیروها نمی‌تونن با خونواده‌هاشون

تماس بگیرن. ولی اسمش رو نشنیدم. حالا انشالله صحیح و سلامت باشه.

ناگهان فکری از ذهنم عبور کرده، نور امیدی در دلم روشن شد. از جا بلند شدم و درست مقابلش ایستادم.

- نمی‌توننی کاری کنی منم برم جلو. من اگه خودش رو از نزدیک نبینم، خیالم راحت نمیشه و بر نمی‌گردم به شهرمون. کمی به چشمان ملتسم نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه پاسخ داد.

- همیشه خواهرم! جلو خیلی خطرناکه، نمی‌ذارن شما از این جلو تر برید.

غمگین تر از قبل لب به التماس گشودم.

- تو هم مثل برادر می. اسمت چیه؟

سرش را به زیر افکند و به آرامی جواب داد.

- حسین. باعث افتخارمه برادرت باشم.

- بین حسین جان، من عاشق داداشم. تموم امیدم تو زندگی

اونه. به خاطرش جونم رو هم میدم. واسه خاطر اون اینهمه راه

کوبیدم و او مدم اینجا. اگه با چشم خودم زنده

نبینمش، نمی‌تونم برگردم. تو خودت دلت برای عزیزت تنگ

نشده؟ راستش رو بگو؟

دوباره نگاهم کرد و با صدایی آرام و پراز حس گفت:

- چرا، برای نامزدم. خیلی دلم تنگه، ولی می‌دونم برادرت

حاضر نیست تو همچین جای خطرناکی پا بذاری.

- جون عزیزت حسین جان! یه راه چاره برام باز کن. بذار

خیالم راحت شه با پیدا کردنش. خودت می‌دونی انتظار

کشیدن و چشم به راه موندن چقدر سخته، وقتی که هیچ

خبری هم ازش نیست.

با تردید به چشمان گریان و غمگینم نگاه عمیقی انداخت و
گفت:

- پس فردا صبح قراره یه ماشین جلو بفرستن. قراره از عقب
یه مقداری آذوقه و مهمات جنگی به دستمون برسه تا فردا و
بعد جمع آوری بشه، بفرستن جلو. سعی می‌کنم تو رو هم با
خودمون ببرم ولی بهت قولی نمیدم.
با خوشحالی به سرعت گفتم:

- باشه! دستت درد نکنه. خیر از عشق و جوونیت ببینی.

لبخندی با معنی روی لبهایش نشست و چشمک زد.

- مثل مادر بزرگها حرف می‌زنی. هر کی ندونه فکر می‌کنه
هشتاد سالته!

اشک‌ها را از صورتم پاک کردم و لبخندی به رویش زدم.

- باور کن این چند ماه انتظار به اندازه‌ی چند سال پیرم

کرده. دلم برای دیدنش پر_پر می‌زنه.

چشمانش رنگ محبتی عمیق گرفت.

- خوش به حال برادرت که همچین خواهری داره.

- آخه مهران نه تنها برادر، دوست و پدر و همه‌ی خانواده‌ی

منه. ما از بچگی بدون مادر بزرگ شدیم و من براش مادری

کردم.

- متاسفم! انشالله پیداش می‌کنی. فقط قول بده توی این مورد

به کسی چیزی نگی. آخه باید قاچاقی تو رو با خودمون

ببرم. فرمانده بفهمه مجازات میشم.

چشمانم را به تایید روی هم فشردم و به آرامی گفتم:

- خیالت راحت. دهنم قرصه_قرصه. فقط بین خودمون

می‌مونه.

فردای آن روز بدون اینکه حتی به خانم صداقت حرفی بزنم از مجروحین مراقبت کرده و کارهای امداد را انجام دادم. خانم صداقت نیز از صبر و حوصله و گلایه نکردن من با تعجب استقبال کرد و آن را به فال نیک گرفت. نیمه‌های شب از خواب پریدم. احتمالاً خواب بدی دیده ولی چیزی به یاد نداشتم. خوابیدن در چادر و تخت‌های از زوار در رفته با صدای ناله‌های مجروحین که در فضا پخش می‌شد، عملاً کار سختی محسوب می‌شد؛ اما در طول روز آنقدر خسته می‌شدم که در شرایط سخت تر هم می‌خوابیدم. آیت الکرسی خواندم و از خدا خواستم فردا را به خیر گذرانده و بتوانم مهران را پیدا کنم. در این دو روز گذشته از هر کسی که دیدم سراغش را گرفته بودم، اما هیچ کدام خبری از او نداشتند. آنقدر اوضاع شهر، شیرتوشیر بود که پیدا کردن نیروها کار مشکلی به نظر می‌آمد. دیگر خواب به چشمانم

نیامد و برای کم شدن دلشوره و اضطراب به خواندن نماز و یاد خدا روی آوردم.

ساعت به وسط ظهر رسیده بود و من داخل چادر کنار مجروحی ایستاده و زخمش را پانسمان می کردم. از صبح حسین را ندیده بودم و آرزو می کردم سر قولش ایستاده و مرا فراموش نکند. ناگهان صدای زمزمه‌ای را از بیرون شنیده و به سمت در چادر سر چرخاندم. حسین بود که به آهستگی صدایم می کرد.

- مهناز! یواش بیا بیرون.

سریع کارم را تمام کردم. به اطراف نگاهی انداختم. هر کس مشغول کار خویش بود. به آرامی از چادر بیرون رفتم. حسین پشت چادر منتظرم بود.

- سلام! حسین جان کجا بودی؟! از صبح منتظرتم.

کمی اطراف را پایید و به آهستگی گفت:

- آروم آماده شو. الان وقتشه. باید بریم. فقط مهناز مطمئنی که می‌خواهی بیای؟

از شنیدن خبر خوشحال شده، دستهایم را بهم مالیدم.

- معلومه دیوونه! من دیشب هم از شوق امروز خوابم نبرده.

سر تکان داد و بعد در حالیکه ماشین وانتی که پشتش چادر کشیده و گل آلود بود را با دست نشان داد، گفت:

- من پشت چادر این وانتم. هر وقت بهت علامت دادم، سریع می‌ای و سوار میشی. فقط طوری بیا که کسی متوجه نشه.

- باشه، خیالت راحت!

دستش را کنار پیشانی آورده، انگشتانش را رو به جلو تکان داد و به سمت ماشین رفت. برگه‌هایی دستش بود که بعد از لحظاتی دو سرباز دیگر به او نزدیک شده، هر دو سوار وانت

شدند. حسین از پنجره‌ی باز ماشین، برگه‌ها را به راننده داد و خود به پشت وانت آمد. از دور نگاهی به من انداخت و سوار شد. بدون ایجاد جلب توجه نگاهی اطراف انداخته، فاصله ام را با وانت کمتر کردم. کسی حواسش به من نبود. راننده‌ی وانت شروع به استارت زدن کرد و قبل از روشن شدن ماشین، حسین گوشه‌ی چادر را کنار زده و با دست به من علامت داد. سریع به سمت آن رفته، دست دراز شده‌ی حسین را گرفتم و داخل وانت پریدم. همزمان با سوار شدن من، وانت شروع به حرکت کرد.

حسین کناره‌ی چادر را انداخت و رو به من با تاکید گفت:

- همین گوشه محکم بشین. از اینجا تا اون قسمت شهر ممکنه بمب بارون کنن. یه وقت پرت نشی.

کف وانت نشستم و نرده‌ی آهنی باربند را محکم با دستم
گرفتم.

- باشه حسین جان! ممنون که به قولت عمل کردی.

حسین آرام نشست. لحن صدایش هنوز پر از شک و ابهام
بود.

- هنوزم نمی‌دونم کار درستی کردم یا نه؟ فقط چشمت
خیلی شبیه چشمای زهراست. پیش اونم همینطور کم میارم.
لبخندی به صورتش زده و گفتم:

- نامزدت رو میگی!؟

- آره! چون می‌دونم چشم به راهی خیلی سخته. نخواستم
بیش از این منتظر بمونی. فقط مهناز، جان برادرت زنده و
سالم بمون تا من از کارم عذاب وجدان نگیرم. مسئولیت
الان با منه.

-قول میدم. مسئولیت سلامتیم هم دست خودمه. طوریم
نمیشه.

حسین چشمانش را با اطمینان بست و باز کرد و ما راه خود
را برای رسیدن به داخل شهر ادامه دادیم. همانطور که حسین
گوشزد کرده بود، هر چند دقیقه صدای پرتاب موشک و
خمپاره شنیده و ماشین گرفتار امواج حاصله
شده، تکان‌هایش بیشتر می‌شد. هر چه به شهر نزدیکتر
می‌شدیم صداها و پرتاب خمپاره‌ها بیشتر و نزدیکتر به ما
شنیده می‌شد. بعد از طی ساعاتی ماشین متوقف شد. حسین
نیم‌خیز شده، چادر را کنار زد و رو به من گفت:
- اینجا مسجدی که به نیروهای خط مقدم امکانات می
رسونه. سریع پیاده شو تا نفهمن با من اومدی.

با عجله از جا برخاسته از وانت پایین پریدم و گوشه‌ای ایستادم. نیروها با دیدن وانت به سمتش آمده و به حسین در خارج کردن وسایل و تجهیزات از پشت ماشین، کمک کردند. بعد از اتمام کار، تعدادی مجروح را وارد ماشین کرده و حسین با اصرار سرباز دیگری را به جای خود سوار آن کرد. راننده‌ی وانت به سمت عقب دور زده و به راه افتاد. حسین به سمت آمد و در نزدیکم ایستاد.

- اینجا تعداد خانمها انگشت شماره. مواظب باش. بریم از چند نفر از بچه‌ها سراغ داداشت رو بگیریم. مطمئنا باید همین حوالی باشه.

با چهره‌ای خجالت زده نگاهش کردم.

- حسین تو باید برمی گشتی عقب نه؟!!

- آره! چطور مگه؟!!

- یه وقت در دسری برات درست نشه، به خاطر من.

خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

- درست هم بشه عیب نداره.

نگاه متشکرم را به چشمان مهربان غیرتمندش دوختم.

- ممنون. چی جوری جبران کنم؟

- بسه دیگه! از الان تا وقتی برادرت رو پیدا نکردیم، حق

نداری بگی ممنون. گفتم که واسه دل خودم کردم. منتی

روی سرت نیست.

همانطور که با حسین به سمت داخل مسجد راه

افتادیم، همراه با دلشوره گفتم:

- خدا کنه زودتر پیدااش کنیم.

من کنار در بزرگ مسجد ایستادم و حسین داخل

رفت. داخل حیاط مسجد جمعیت زیادی در حال تکاپو و

رفت و آمد بودند. پیش مرد جوانی که گوشه‌ای از حیاط روی صندلی پشت میز نشسته بود و دفتر بزرگی را نگاه می‌کرد، رفت و با او شروع به صحبت کرد. بعد از دقایقی مرد جوان از همان فاصله، نگاهی به من انداخت و از حسین سوالاتی پرسید. حسین با آرامش جواب پرسش‌هایش را داد. مرد دفتر بزرگ دیگری را از زیر میز بیرون کشیده، باز کرد و آن را ورق زد و سپس روی برگه‌ای توقف کرد. صدای سرو صدا و توپ و گلوله اجازه‌ی شنیدن مکالماتشان را به من نمی‌داد و چون نمی‌خواستم مرد جوان را مشکوک کرده و در دسری برای حسین ایجاد کنم، ترجیح دادم منتظر مانده تا او خودش برگردد.

بعد از گذشت دقایقی حسین به سمتم آمد. خود را به بیرون مسجد عقب کشیده، به صورتش زل زدم. چشم‌هایش از

خوشحالی برق می‌زد. هجوم پرتوهای نور امید به درونم را به
یکباره احساس کردم.

- چی شد؟! اینجاست، نه؟!!

هیجان و لرزش صدایم دلش را نرم کرد و زودی
پاسخگویم شد.

- آره، اسمش تو لیست بود. از اسفند ماه جزو نیروهای اینجا
شده.

از شدت شوق و خوشحالی فریاد زدم.

- راست میگی؟! سالمه؟! الان کجاست؟

حسین انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشته، هیس کشید و
آرام گفت:

- یواش! عجله نکن. معلومه که سالمه. فقط چون از تو پرسید

مجبور شدم دروغ بگم. گفتم از نیروهای امدادی برای

کمک به مجروحین اعزام شدی. دنبال برگه‌ی اعزامته. گفتم
جا مونده قراره با ماشین بعدی برسه. باید قبل اینکه دوباره
ببینت برادرت رو پیدا کنیم.

-نگفت مهران رو کجا پیدا کنیم؟

-چرا! انگار جلوتر درگیری شدید. یه کم جلوتر کانالی
کندن که بچه‌ها از اونجا با دشمن می‌جنگن و نمی‌ذارن
پیشروی کنه. بیشتر نیروها اونجا هستن. گفت به احتمال زیاد
مهران هم همونجاست.

-خوب بریم ما هم.

اخمهایش در هم شده، شاکی شد.

- اونجا دیگه نمیشه تو بیای. داخل صحن مسجد چند تا
مجروح هست که احتیاج به رسیدگی دارن، تو برو اونجا. منم

برم بینم کسی پیدا میشه من رو اون محل بیره. بهت قول میدم برادرت رو پیدا می‌کنم، با خودم میارم پیشت.

-حسین قرارمون این نبود. باید من رو هم ببری. حالا می‌خوای از این به بهد چشم‌انتظاری تو رو هم بکشم. من دیگه طاقتش رو ندارم.

از اصرار و پافشاری من حرصی شده و سرم داد کشید.

- || دختر! تو چرا اینقدر سرخودی! میگم جلو رودرروی دشمن، خیلی خطرناکه. همیشه تو ببری اونجا. من رو هم به زور می‌برن، چه برسه به تو!

اشک‌هایم سرازیر شد. اصرار بیشتر هم فایده‌ای نداشت. سر و بدنم را برگرداندم و به سمت صحن مسجد قدم برداشتم. کلافه وارد شده و طوری نشان دادم که کلا منصرف قضیه شده‌ام. کنار در مخفی شدم و حسین را مدنظر قرار

دادم. حسین با ناراحتی چند بار سرش را تکان داد و بعد به سمت سرباز دیگری رفته و با او شروع به صحبت کرد. بعد از دقایقی به سمت در خروجی مسجد رفت. سریع خارج شده و نامحسوس به دنبالش روان شدم. به سمت وانت درب و داغونی رفته، با راننده‌اش صحبت کرد و سپس کنار دست راننده سوار شد. بدون تفکر و با عجله به سمت وانت دویدم و از پشت به داخل آن پریدم. پشت وانت پر از اسلحه، فشنگ و مواد جنگی بود. ماشین شروع به حرکت کرد. گوشه‌ای خزیده و سفت نشستم. سرم را با دست به داخل بدنم کشیدم، تا نه تنها جلب توجه نکرده باشم، بلکه از خمپاره‌ها و ترکش‌ها در امان بمانم. بعد از طی مسافتی که راهی خاکی و پر از سنگلاخ بود، وانت کنار تونل بزرگی متوقف شد. تونل بزرگ خاکی کنده بودند که به کانال بزرگی منتهی می‌شد. حسین و راننده‌ی ماشین پیاده شدند و به عقب

آمدند. از وانت پایین پریدم و با چشمان متعجب و از
 حلقه درآمده‌ی آن دو روبه‌رو شدم. فریاد حسین پرده‌ی
 گوشم را لرزاند. از ترس برخوردش، عقب نشینی کرده، سرم
 را با دستانم پوشاندم.

- تو اینجا چطوری اومدی؟ دختر خیره‌سر لجباز!

تن صدایم را تا حد ممکن مظلوم نشان دادم.

- بین حسین، حالا که اومدم، بذار خودم مهران رو با چشمام
 بینم.

کفری شده، به سمتم پورش آورد و با ناراحتی گفت:

- مگه نگفتم اینجا خطر داره. طوریت بشه چی کار

کنم؟ هان!

- هر چی شد پای خودم!

راننده، فاصله‌اش را با ما کم کرد و رو به حسین گفت:

- این دختر رو می‌شناسی؟

او هم سری با افسوس تکان داد و پاسخگویش شد.

- از این دختر، جسورتر به عمرم ندیدم. دنبال برادرش اومده.

راننده تک نگاهی به من انداخته، لبخند بی‌رمقی زد.

- نه امثال این تو دخترای آبادان هم زیاد پیدا میشه. هر کار

کردیم نتونستیم بفروستیمشون عقب. می‌خواستن بمونن و

همراه پدر و برادرشون از شهر دفاع کنن. حالا اسم برادرش

چییه؟

-مهران مشفق. می‌شناسی؟!

حسین قبل اقدام من به پاسخ سوال، سریعتر جوابش را

داد. مشتاق خیره به لبهای راننده بودم تا شاید خبری خوش

بشنوم. اتفاقاً محکم سرش را تکان داد و تایید کرد.

- آره، دیدمش. باید اینجا باشه. بیاد بریم داخل کانال. اینجا خطر داره.

بعد ما را با دست به سمت تونل هدایت کرد. چند تا از جوانان مبارز سریع به سمت ماشین آمده و مواد جنگی را به داخل تونل بردند. همراه با حسین وارد کانال شدیم. هوا به شدت خفه و بوی خاک و دود می‌داد.

- حسین منو ببخش. طوریم نمیشه. مهران رو بینم، سریع باهم برمی‌گردیم عقب.

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

- مثل اینکه نمی‌فهمی اینجا خط مقدم جنگه. مطمئن باش برادرت هم بفهمه، اندازه‌ی من عصبانی میشه.

- عصبانیت جفتون رو می‌خرم.

با اخم نگاهی به قیافه‌ی مظلوم و خجولم زده، سرش را پایین

انداخت. مرد راننده نزدیک ما شد و گفت:

- اگه برید جلوتر، ممکنه پیداش کنید. از بچه‌ها

پرسیدم، گفتن همینجاست.

خوشحال شده، سر به عنوان تشکر تکان دادم و با حسین به

سمت جلو به راه افتادیم.

شد. صدای متعجب و شاکی مرد مسن هم در کنار هیاهوی

داخل کانال بلند شد.

- رزمنده! این خانم رو چرا با خودت آوردی؟! اینجا

خطرناکه.

حسین مستاصل مانده بود که چه جوابی دهد که مرتضی سر

صحبت را گرفت.

- فرمانده، آشنای من. خودم درستش می‌کنم.

به سمتش غضبناک چرخید و چشم غره رفت.

- یعنی چی پسر؟ زودتر جمعش کن.

مرتضی به سمت حسین گام برداشت و مقابلش ایستاد.

- تو همراه فرمانده برو، من خودم خانم رو توجیه می‌کنم.

حسین مردد مرا زیر نظر گرفت.

- همیشه داداش! آخه مسئولیتش با منه. به دنبال برادرش

اومده، باید پیداش...

مرتضی نگذاشت ادامه‌ی حرفش را بزند. کیف بزرگ حمل

بی سیم را روی کولش انداخت و او را به سمت فرمانده

راند.

- من دوست برادرشم. کمکش می‌کنم. حواسم بهش هست.

حسین قصد اعتراض داشت که با صحبت فریاد گونه‌ی فرمانده با بی سیم که به سمت دیگر کانال راه افتاد، به ناچار به دنبالش روانه شد.

تا مسافتی سر چرخانده، با نگاه مرا می‌پایید. با لبخند و اشاره‌ی دستم، قصد اطمینان به او را داشتم، که نمی‌دانم تا چه حد متمر ثمر واقع شد. صدای اعتراضی مرتضی چشمان مرا از سمت حسین به جانبش منحرف کرد.

داخل کانال جهنمی برپا بود. مبارزان در حال فعالیت و رساندن مهمات به دست یکدیگر بودند. گرد و خاک و بوی فشنگ و مهمات جنگی نفس کشیدن را برای انسان سخت و سخت تر می‌کرد. مقداری از مسیر را به سختی طی کرده بودیم، من در جو فضای پیش رویم قرار گرفته، هنگ

بودم. ناگهان از داخل یکی از تونل‌ها آقا مرتضی، همان دوست و همکار مهران، همراه با مردی مسن‌تر با محاسن جوگندی وارد کانال اصلی شدند. مرد مسن با بی‌سیم با صدایی بلند که به فریاد می‌رسید، صحبت می‌کرد و از وضع نابهنجار داخل کانال انتقاد کرده، تقاضای نیروی کمکی داشت. از گوشه‌ی لباس حسین کشیده، او را به توقف واداشتم. همان لحظه چشمان مرتضی نیز به رویم نشست و با تعجب گرد شد. صدای متعجب و شاکی مرد مسن هم در کنار هیاهوی داخل کانال بلند شد.

- رزمنده! این خانم رو چرا با خودت آوردی؟! اینجا خطرناکه.

حسین مستاصل مانده بود که چه جوابی دهد که مرتضی سر صحبت را گرفت.

- فرمانده، آشنای من. خودم درستش می‌کنم.
به سمتش غضبناک چرخید و چشم غره رفت.
- یعنی چی پسر؟ زودتر جمعش کن.
مرتضی به سمت حسین گام برداشت و مقابلش ایستاد.
- تو همراه فرمانده برو، من خودم خانم رو توجیه می‌کنم.
حسین مردد مرا زیر نظر گرفت.
- همیشه داداش! آخه مسئولیتش با منه. به دنبال برادرش
اومده، باید پیداش...
- مرتضی نگذاشت ادامه‌ی حرفش را بزند. کیف بزرگ حمل
بی‌سیم را روی کولش انداخت و او را به سمت فرمانده
راند.
- من دوست برادرشم. کمکش می‌کنم. حواسم بهش هست.

حسین قصد اعتراض داشت که با صحبت فریاد گونه‌ی فرمانده با بی سیم که به سمت دیگر کانال راه افتاد، به ناچار به دنبالش روانه شد.

تا مسافتی سر چرخانده، با نگاه مرا می‌پایید. با لبخند و اشاره‌ی دستم، قصد اطمینان به او را داشتم، که نمی‌دانم تا چه حد متمر ثمر واقع شد. صدای اعتراضی مرتضی چشمان مرا از سمت حسین به جانبش منحرف کرد.

- چرا او مدین اینجا؟ اصلا چطوری تونستین تا اینجا پیش بیاین؟ مهران بفهمه خیلی ناراحت میشه.

کنترل خود را از دست داده، با چشمانی دریده به او توپیدم.

- چند ماهه ارزش خبر نداریم. نمی‌دونستیم مرده‌ست یا زنده؟! دیگه طاقت از دست دادیم. پدر سختگیرم اونقدری دل‌نگرانش بود که حاضر شد من پیام دنبالش.

صدای انفجار و ریخته شدن آوار روی زمین باعث پرت شدن همزمان ما به گوشه‌ای از تونل شد. صورتم روی خاک برخورد محکمی کرد. سرم درد گرفت و در گیجگاهم مدام خوردن ضرباتی متعدد را احساس کردم. تکاپوی شدت گرفته‌ی افراد را حس می‌کردم که با سروصدا، همدیگر را به عقب‌نشینی دعوت می‌کردند. انگار اوضاع از آنچه که من فکر می‌کردم، بسیار وخیم‌تر و وحشتناک‌تر بود. دستان قدرتمند فردی را روی شانه‌هایم حس کردم، مرا به بلند شدن واداشت.

- طوریت نشد که؟! ای وای! باید سریع برگردیم.

سرم را چرخانده، با فشار چشمانم را گشودم. صورت خاکی مرتضی با حالتی نگران به خورد نگاهم رفت. تله‌ای از گرد و خاک را در دهانم احساس می‌کردم از رو نرفته، سرفه‌ای زدم تا نفسم بالا آمده، زبانم باز شود.

- اول مهران رو بینم. تو رو خدا!

با عصبانیت شانه‌هایم را تکان_تکان داد.

- دختر هیچ معلومه چی میگی؟! دشمن رسیده پشت

کانالمون. می‌خوای بیفتی دست اونها؟!

- من فقط با مهران برمی‌گردم عقب.

صدای مصمم من باعث شد حس تعجب و سردرگمی بیشتر

از خشم، نگاهش را پر کند. به لحن صدایم التماس نیز آغشته

کردم.

- خواهش می‌کنم. جاش رو بلدی؟ من رو ببر پیشش!

با نگاه عمیقش چشمانم را کند و کاو کرد؛ سپس بی‌معطلی به

شانه‌هایم فشار آورد و با خود همراهم کرد.

- پس عجله کن. پشت سرم بدون فاصله بیا.

در دل خدا را شاکر شدم و به حرفش جامه‌ی عمل
 پوشاندم. به سرعت قدمهایمان افزوده و وارد یکی از تونلها
 شدیم. رزمنده‌ها به سختی تعدادی از دوستان مجروح خود را
 به عقب هدایت می کردند. صدای فریاد یکیشان بلند شد ولی
 من و مرتضی بی توجه به سمت جلو دویدیم.
 - نرید جلو! اوضاع خیلی وخیمه.

وارد محوطه‌ای بزرگ تر شدیم. نیروها در پشت خاکریزی
 بزرگ در حال تیراندازی و جلوگیری از ورود دشمن به
 داخل کانال بودند. کنار در تونل ایستاده، دستانم روی
 دیواره‌ی تونل نشست. چشمان تار خیس خورده‌ام، مهران را
 پشت خاکریز دید. پیراهن نظامی تنش نبود. تنها زیرپوش
 آستین کوتاه مشکی بر تن داشت و شلوار ارتشیش کاملا

خاکی و گلی شده بود. در حال مجهز کردن آرپی جی درون
دستانش بود. عرق از سر و کله‌اش سرازیر بود. خشک زده به
همان قسمت تونل چسبیدم. جسارت و دلاوریش مرا به
شوک انداخته بود.

- مهران! خواهرت او مده دنبالت.

سر مهران از فریاد مرتضی با تعجب به سمت ابتدایی تونل
چرخید. چشمانش که روی چهره‌ی گریان و درب و داغان
من افتاد، یک لحظه مات زده خشکش زد. ابتدا باورش نشد
ولی با نگاهی دقیق‌تر که با فرو رفتن ابروانش در هم توامان
شده بود، عمق فاجعه‌ی حضورم برایش قطعی شد. نگاه
طوفانی و متعصبش برای آخرین بار به رویم، تا آخر عمر از
دریچه‌ی خاطراتم به اندازه‌ی سر سوزنی کم‌رنگ
نشد. مرتضی چند قدم جلوتر از من هنوز نفس _ نفس
می‌زد. مهران آرپی جی مجهز شده را به دست هم‌رزم

کناریش داده، با کم‌ری خم کرده به سرعت به سمتان
 دوید. وقتی نزدیکم شد، گمان کردم با زدن سیلی به گونه‌ام
 از من استقبال کند؛ اما چون او مرد همیشه حمایتگر من
 بود، دلی برای انجام این کار نداشت. هنوز ناباور مرا
 می‌نگریست که با جان و دل در آغوشم کشیدمش. صدای
 غیرتمندش گوشه‌هایم را نوازش داد. دیگر تنها بین اینهمه
 صدای وحشتناک سرسام آور، صدای مهربان او را می‌شنیدم.

- مهناز دیوونه! اینجا چطوری اومدی؟ مگه میشه؟! -

می‌شد، برای پیدا کردن برادر دردانه‌ام راضی به رفتن به
 دهان شیر نیز بودم. صدای هیجانی مرتضی که همراه با
 تعجبی محبت‌آمیز عجین شده بود، کنار گوشمان بلند شد.

- خیلی دوست داره که اینهمه خطر رو با جسارت از سر
 گذرونده تا پیدات کنه.

مهران با فشار دستانش روی شانه‌هایم مرا از خود جدا ساخت. تنها به اندازه‌ای که صورتم از قفسه‌ی سینه‌اش کنده شده، بتوانم نگاهش کنم، رضایت دادم.

- یه درصد هم فکر نمی‌کردم اینجا بینمت.

مرتضی با نگرانی به هر دو نفرمان رو کرد و گفت:

- باید برگردیم عقب، یا لا پسر!

صدای انفجار دیگری که از قبلی هانزدیک‌تر و

هراس‌انگیزتر بود، هر سه نفرمان را گوشه‌ای پرت

کرد. صدای حرکت وحشتناک تانکهای دشمن به وضوح

شنیده می‌شد. فریاد رزمنده‌های بیرون کانال که احتمالاً

زخمی و شهید شده بودند، بعد انفجار بلند شده، روح آدم را

خراش می‌داد. مهران مرا از روی زمین بلند کرده، مضطرب

بررسی کرد.

- خدای من! چیزیت نشد؟

صورت‌م را دست کشیده، سرفه کردم تا نفس حبس شده‌ام
خارج شود. به زحمت نه را به زبان آوردم.

مرتضی نیز با چهره‌ای پر از خاک، خود را به ما رساند.

- باید بریم. دشمن خیلی نزدیک شده.

مهران به سمتش با اقتدار نگاه کرد و گفت:

- خواهرم رو ببر عقب. دست تو می‌سپرمش. من نمی‌تونم

بچه‌ها رو تنها بذارم. اگه اینجا رو ترک کنیم، کل شهر

راحت میفته دستشون. باید مقاومت کنیم.

با دهانی باز و هنگ کرده به کل_کل و بگومگوشان نگاه

می‌کردم.

- خب تو با خواهرت برو. من جات هستم.

- نه! امروز نوبت منه، نباید جا خالی کنم.

صدای انفجار بعدی، مهران را مصمم‌تر کرد. با فشار دست
من و مرتضی را تا دم و رودی تونل هل داد. با ناله و
فریاد، التماسش کردم.

- مهران جان! بیا تو هم باهامون. من بدون تو نمیرم.
عصبانی شد، مثل آن زمانهایی که چشمانش از شدت خشم و
غیرت گرد و گردتر می‌شد و چشم‌گره‌های مخصوصش دلم
را به وحشت می‌انداخت.

- می‌خواهی بیفتی دست این لا مذهبها! همین الان
برمی‌گردد. منم تاشب میام پیشت. چیزیم نمیشه.
فهمیدی؟! برو تو مسجد منتظرم بمون.

مثل چسب بهش چسبیدم. بوی تن برادرم آن زمان، بهترین
عطر دنیا بود. سرم را بوسید.

- برو دورت بگردم. یه نامه واست نوشتم، دست مرتضی ست. حتما بخونش. نذار این وسط نگران تو هم باشم. من به این بچه‌ها دست یاری دادم. نخواه رفیق نیمه‌راهشون بشم. زود باش.

با فشار مرا از خود جدا کرده، به سمت مرتضی پرت کرد. مرتضی دستانم را گرفته، به زور مرا از محوطه بیرون آورد و وارد تونل کرد. هنوز مسافتی مرا کشان_کشان نبرده بود، که انفجار باعث مسدود شدن در تونل شد. صدای یا حسین گفتن من با آغوش مرتضی که جهت حفاظت از سروکله‌ام بود، توام شد. دیگر فضای محوطه‌ای که مهران درونش بود، قابل رویت نبود. با بغض و فریاد نام مهران را به زبان آوردم. کنار گوشم صدایش با عجز بلند شد.

- نترس، مهران خیلی شجاعتر و قویتر از اونیکه تو فکر هست. چیزیش نمیشه.

این را گفت ولی تن صدایش نشان می‌داد خود نیز به گفته‌اش چندان اطمینان ندارد.

اینکه چگونه مرا از آن کانال جهنمی خارج کرده و عقب آورد مانند هاله‌ای از مه در تصوراتم باقی مانده، آنقدر که در حال و هوای دیدارم با مهران و مرور چهره‌ی مغرور و مصممش در آن منطقه‌ی جنگی بودم و با قدرت در مغزم تکرار می‌شد، خاطره‌ی برگشت بسیار کمرنگ باقی مانده است. داخل حیاط مسجد روی پتوی از زوار دررفته پشت به در یکی از اتاقها چمباتمه زده بودم. پارچه‌ی نازکی که مرتضی به زور دورم کشیده بود را با دستانم از دو طرف گرفته و به تکاپوی مردم داخل آن با بی‌حسی نگاه می‌کردم. نه اینکه در گرمای آبادان سردم شده باشد، اما افت فشار رنگ را از صورتم زدوده بود. عملیات با مجروح و

شهید شدن بسیاری از رزمنده‌ها خاتمه پیدا کرده و دشمن نتوانسته بود به جلو پیش روی کند؛ اما شمار کشته‌شدگان به شدت زیاد و غم‌انگیز بود. مردم در کنار ناراحتی این حجم تلفات از جهاتی نیز خوشحال بودند؛ چون عملیات تپه‌های مدن جهت آزادسازی این تپه‌ها و بیرون راندن دشمن از این قسمت، باعث مسرت آنها شده بود. اینکه قهرمانانه از جان می‌گذشتند که دیگر ذره‌ای از خاک وطن را به دست دشمن نابودگر ندهند، واقعا مایه‌ی افتخار بود. کاش می‌شد به زودی خرمشهر را نیز همینگونه از اشغال متجاوزین آزاد سازند. آبادان نیز هنوز در محاصره‌ی نیروهای بعث عراق قرار داشت، اما من با دیدن جسارت رزمنده‌های کشور اطمینان داشتم، نتوانند این قسمت از کشور را به چنگ بیاورند.

چند ساعتی گذشته و هوا رو به تاریکی می‌رفت. ته دلم خالی بود ولی هنوز به بازگشت مهران از آن دخمه‌ی جهنمی امیدوار بودم. مرتضی هر از گاهی به من سرزده، احوالم را جویا و دوباره برای کمک به دیگر هم‌زمانش از کنارم دور می‌شد. آمبولانسی گل‌الود برای برگرداندن مجروحین به عقب بیرون از مسجد متوقف شد. رزمنده‌ها مجروحین را به سمت ماشین هدایت کرده، می‌بردند. برانکاردی از جلوی چشمانم عبور کرد که رزمنده‌ی مجروح درونش که آه و ناله می‌کرد، به نظرم آشنا رسید. چشمانم را ریز کرده، از جا بلند شدم و سلانه_سلانه خود را به نزدیکشان رساندم. درست فهمیده بودم، شخص مجروح، حسین بود. دستم روی بازوی زخمیش نشست. از پای چپ باندپیچی شده‌اش هم خون سرازیر بود. صورتم از دیدن وضعیتش درهم شد.

- حسین جان! خوبی؟!

دو رزمنده‌ای که از دو طرف برانکار د حسین را حمل می کردند، با شنیدن صدایم ایستادند و او را به آرامی روی زمین گذاشتند. چشمان خونی و بی رمق حسین به رویم گشوده شد. صدای نالانش با بغض سنگین من همزمان شد.

- تو خوبی؟ برادرت رو پیدا کردی؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره! ولی باهام نیومد عقب، گفت دوستاش رو تنها نمی ذاره.

به زحمت لبخند زد.

- خوبه که بالاخره دیدیش. حتما میاد پیشت. نگران نباش.

- حلالم کن! به خاطر من زخمی شدی.

پلک زد و از درد صورتش مچاله شد؛ اما سعی کرد جلوی
من خود را کنترل کند.

- من خوبم. چیزیم نیست... مراقب... مراقب خودت باش.

دو سرباز با شنیدن تایید من، مجدد برانکارد را بلند کرده و
حسین را به سمت ماشین اورژانس بردند. دست سالمش را به
نشانه‌ی خدا حافظی بلند کرد. برایش دست تکان داده و خدا
به همراهات را زمزمه کردم. همسفر مهربان و با غیرت من که تا
آخرین لحظه تنه‌ایم نگذاشت و برادرانه حمایت کرد. تا آخر
عمرم رشادت و چهره‌ی غیورش را فراموش نخواهم کرد و
ای کاش که زودتر سلامتیش را کامل به دست آورده و با
دیدن نامزدش، دلتنگیش برطرف گردد.

دیگر هوا به تاریکی می‌زد که مرتضی با چهره‌ای گرفته تر از
ساعات قبل به نزد آمد.

- پاشو یه ماشین او مده، باید برگردیم عقب.

معارض شدم.

- هنوز که مهران نیومده. کجا برگردیم؟

عصبانی شد. بازوهایم را با فشار گرفته، مرا از روی زمین بلند کرد.

- تو چرا حرف حالت نیست. باید بریم. همین حالا!

- درست صحبت کن. مگه کی من هستی؟! من فقط با

داداشم برمی‌گردم.

ناگهان چهره و حالتش زیرورو شد. شروع به گریستن با غم کرد. دلم هری ریخت. تمام فکرهای مسموم دنیا بر سرم آوار شد.

- داداشت دیگه بر نمی‌گرفته. بچه‌ها هنوز نتونستن اون چند نفری که داخل محوطه مدفون شدن رو دربیارن، ولی قطعا همگیشون شهید شدن.

روی زمین پخش شدم. چشمانم جایی را نمی‌دید. از آنچه که می‌ترسیدم به سرم آمد. اینکه باید کنار جنازه‌ی خونین برادرم به شهرمان برگردم. چگونه جواب پدر را بدهم؟ با چه رویی بگویم که دستم به او رسید، بغلش کردم و بوییدم ولی نتوانستم سالم و زنده او را برگردانم. مهران! داغت چگونه از دل خواهر بی‌نوایت از بین برود. تا آخر عمرم جگرم را سوزاندی و مرا بی‌کس و تنها در این عالم رها کردی.

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبارآلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور
مرگ من روزی فرا خواهد رسید
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌های ز امروزها، دیروزها!
دید گانم همچو دالانهای تار
گونه‌هایم همچو مرمرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد
خاک میخواند مرا هر دم به خویش
میرسند از ره که در خاکم نهند
آه! شاید عاشقان نیمه‌شب

گل به روی گور غمناکم نهند
در اتاق کوچکم پا مینهد
بعد من، با یاد من بیگانهای
در بر آینه میماند به جای
تارمویی، نقش دستی، شانهای
میشتابند از پی هم بیشکب

روزها و هفته‌ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامهای
خیره میماند به چشم راهها
لیک دیگر پیکر سرد مرا
میفشارد خاک دامنگیر خاک!

بیتو، دور از ضربهای قلب تو

قلب من میپوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد

نرم میشوند از رخسار سنگ

گور من گمنام میماند به راه

فارغ از افسانههای نام و ننگ

سلام به خواهر عزیزتر از مادر!

امروز احساس غریبی به من دست داد. بیش از سه ماه هست

که از شما دورم، اما عملیات پیشرو حس ناشناختهای را

درونی پدیدار کرده، نه اینکه ترسی از مرگ داشته باشم، ولی

از اینکه نتوانم دوباره شما را بینم، از همین لحظه دلتنگم.

مهناز جان، خواهر دردانهی من! اگر نتوانستم به قول خودم

مبنی بر زنده برگشتن نزدت، عمل کنم، به برادرت خرده

مگیر که من برای حفظ آرمانها و دفاع از ایرانم از زندگیم
گذشتم؛ پس بسیار خوشحالم. تو باید بهجای من هم زندگی
کنی و آنقدر خوشبخت شوی که

سختیهای کودکی‌مان را فراموش کنی. اگر به ازدواجت با آن
پسر رضایت ندادم، به خاطر همین ترس عدم اطمینان از
خوشبختیت بود که به طور قطع زندگی در کنار مردی که
خانواده داشت مشکلات بسیار برایت به ارمغان می‌آورد. با این
وجود مرا ببخش که برای وصالت تلاشی نکرده، سنگ
اندازی کردم.

این موضوع همیشه در خاطرت بماند که چگونه از ته قلبم
دوستت داشته و دارم، پس دلواپسیهای برادرانهام را پذیرا

باش. دادا و خانواده را به دست توانمندت میسپارم و حتی در گور برای خوشبختیت دعا گو هستم.

این نامه را از فرد معتمد من خواهی گرفت که هم‌هجوهره از نظر من مورد تایید هست. متوجه شدم از زمانیکه تو را دیده، به تو احساس پیدا کرده، پس اگر برای خواستنت پاپیش گذاشت، اگر توانستی و دلت رضا داد پاسخ مثبت را از او دریغ مدار.

چیزی از مال دنیا ندارم، اما تمام جان و قلبم برای شماست.
برادر همانند پسر: مهران

نامهات را روی دید گانم میگذارم، شاید مرهمی برای چشمان زخمی اسیر طوفانم شود. لبهایم را بوسه باران خط به خط نوشتهاست میکنم، شاید بوی دستانت به خورد وجودم رود. مرثیه‌سراییی کرده، برای داماد به

حجله نرفته هلله میکشم، که داغ دیدنش در پیراهن دامادی
 را تا آخر عمر بر جگرم جاودانه کرد. مهران! برادر همچون
 پسر م به غیرت و مردانگیت غبطه میخورم و با افتخار از اینکه
 خواهر چنین دلاوری هستم، در برابر وصیتهایت سر تعظیم
 فرود میآورم.

تا زمانیکه پیکر رشید مهران را از کانال مدفون شده، بیرون
 نیاوردند، رضایت به برگشت ندادم. با آبادان و زجر و
 غصه‌اش همدردی کرده، عزاداری جوانانمان را پیش بردیم
 تا چند روز بعد که گلهای به خون کشیده و پرِ پر شده‌مان
 به دستمان رسید. همراه با مرتضی به قسمت بیرونی شهر و
 بیمارستان صحرائی برگشته و بعد از سپردن من به
 خانم صداقت و دیگر همراهان، خود مجدد به دل نبرد
 برگشت. همین جسارت و مردانگیش باعث شد بیشتر به

صحت حرفهای مهران در مورد درست بودن شخصیت او
ایمان بیاورم.

خانم صداقت نیز مرا تا برگشت به شهرمان تنها نگذاشت و
من با دلی خونین و دستانی پر به نزد پدر برگشتم. دستانی که
آغشته به خون پسر محبوبش بود.

تنها دو ماه دوام آورد و آنقدر در حسرت پسرش اشک
ریخت و زاری کرد که در یک روز گرم مرداد قلبش طاقت
نیاورده، از تپش ایستاد.

کوچه‌ی محل زندگیمان بعدها به اسم کوچه‌ی شهید

مهران مشفق نامگذاری شد، اما دیگر من دل و دماغ زندگی
در آن محله را نداشتم. بعد از فوت پدر به خانگی
برادرم، مراد، نقل مکان کرده و آن خانگی قدیمی پر خاطره

به فروش رسید. مهر همانسال، در عملیاتی بزرگ آبادان به طور کامل از محاصره‌ی دشمن متجاوز خارج شده و آزاد شد. خون برادرانم مثر مثر واقع شده و شهر زیبای جنوبیمان به دست مردم مهربان آبادان رسید؛ اما هیچگاه نتوانست به اوج روزهای گذشته‌ی خود برگردد. آبادان نیز مانند مهناز تا پایان عمر زخمی این جنگ و تلفاتش شد و افسرده باقی ماند. مرتضی بعد از این پیروزی زنده و سالم برگشت و حدس مهران در مورد خواستگاریش از من را به یقین تبدیل کرد. شرایط جدید زندگی، تنها ماندن من و از همه مهمتر وصیت برادرم، مرا به پذیرفتن این ازدواج ترغیب کرد؛ با وجودیکه قلبم برای عشق او جای خالی نداشت و در حقیقت یک مهناز متفاوت دیگری از آنچه قبل بودم، عروس خانهای او شد.

- سلام، خوش او میدید.

چشمان میخ شده‌ام به روی میز به سمت بالا و روی قامت و در نهایت چهره‌ی امیر نشست. آمدن ناگهانش مرا از دنیای خاطرات گذشته به حال برگرداند. کیف ورزشی قرمز رنگش در دستانش جا به جا شده، به مهمانان نگاه می‌کرد. چشم چرخاندم. امیر همچنان پا روی پا انداخته به دقت امیر مرا زیر نظر گرفته بود. به احتمال زیاد شباهت عجیب امیر به مهران برای او هم جالب آمد که لبخند کم‌رنگی لبانش را زینت داد. گونه‌های الناز هنوز هم سرخ‌رنگ بود و در مبل تک نفره‌ی کنار من مضطرب به نظر می‌رسید. صدای رسای مرتضی حواس پرت مرا جمع‌تر کرد.

- پسر امیر هستن. علاقه‌ی زیادش به فوتبال باعث شده تا ساعت‌های طولانی تمرین داشته باشه.

امیر که برای دست دادن نزدیک شد، چشمان آبی امیر که با تعجبی سرشار از شعف همراه بود، به سمت من رفت و آمدی

کرد. احتمالاً هم‌اسم بودن پسر م با او به مذاقش خوش آمد، که با هیجان از جا بلند شده و دست دراز شده‌ی او را محکم فشرد.

امیر بعد از دست دادن و خوش‌آمدگویی با احسان و برادرش عذرخواهی کرده، برای تعویض لباس به اتاقش رفت. صحبت‌های مرتضی و امیر از جنبه‌ی متفرقه به موضوع اصلی گرایش پیدا کرده، باعث خوشحالی و لبخند احسان شد. گویا این مکالمات اولیه طولانی‌تر از حد معمول شده و خاطر داماد مجلس را مکدر کرده بود؛ اما در واقع ازدواج دختر من با پسر امیر اصلاً امکان‌پذیر بود؟ چگونه باید این فامیلیت را قبول کرده و راه به راه با عشق گذشته‌ام چشم در چشم می‌شدم؟ از طرفی دلم برای دخترم می‌سوخت که به دلیل بازی عجیب سرنوشت باعث جدایی بین این دو نفر که می‌دانستم چقدر همدیگر را دوست دارند، شوم. با حرص

دستی به دور دهانم کشیدم. این پسر همان جنین داخل شکم زنی بود که زمانی قصد جایگزین شدنش در یک زندگی را داشتم، زنی که با دیدن خودش و شکم برآمده‌اش، چشم بر روی دل عاشقم بسته و پا را از گلیم خود درازتر نکردم. حال همان جنین، تبدیل به پسرى تنومند شده و به خواستگاری دختر من آمده.

- نظر شما چیه خانم برهانی؟! -

صدای خوش تراش امیر مرا از درگیری فکری که با خود داشتم جدا کرد. بی‌هوا تک سرفه زده و به چشمان مرتضی که سردرگم به بی‌حواسی بی‌دلایم نگاه می‌کرد، چشم دوختم. با اینکه نمی‌دانستم از چه موضوع و دادن نظری صحبت کرده، همانگونه چشم در چشم مرتضی جواب دادم. این خانم برهانی پر معنیش مرا از نگاه به سمتش می‌ترساند.

- نظر منم همونی هست که پدرش میگن.
 - بالاخره شما هم به عنوان مادر الناز جان خیلی حق دارید.
 داشت کنایه می زد. مطمئن بودم که کلامش درد
 داشت. نگاهی سرسری به چشمان دقیق شده اش انداخته و
 خواهش می کنم ضعیفی از گلویم خارج شد. کمرم را
 محکمتر به پشتی مبل فشار دادم. کاش می توانستم خودم را
 درونش حل کنم که شاهد چنین نگاه معنادار تب آلودی
 نباشم.

- در هر صورت ما موافقیم که ارتباطها و رفت و آمد بین دو
 خانواده بیشتر باشه، تا جوونهامون هم به شناخت بیشتری از
 هم برسن. فعلا در چارچوب خانواده بدون برگزاری مراسم با
 هم تماس داشته باشن تا اگه تحقیقات ما هم از یکدیگر
 مثبت بود، صحبت های اصلی زده بشه.

کلام محکم مرتضی سر همه را به حالت تایید تکان داد و چهره‌ی جوانهای مورد بحث از جهت رضایت شکفته شد. برایم جالب شد که در این مدتی که روح من در جمع حضور نداشت، امیر چه صحبت‌هایی داشته که اینگونه منطقی و درایت به مرتضی هم سرایت کرده و راضی به شناخت و ارتباط بیشتر شده. از مرد زندگی من این برمی‌آمد که همین امشب برای جلسه‌ی رسمی خواستگاری تاریخ تعیین کند، نه اینکه برای شناخت بیشتر مهلت اضافه‌تری تقاضا نماید.

بعد از پذیرایی از مهمانها که با کمک امیر به الناز صورت گرفت، از جا برخاسته و با همان متانت اولیه، خدا حافظی کرده و رفتند. خانواده‌ای که روزی به پابرجایش امیدي نبود، در گذشت این سالها آنقدر خوب اداره شده بود که شخصیت و اصیل بودن در رفتار و گفتارشان به خوبی

مشخص بود؛ چون نظر شخص همسر من که فوق‌العاده به غریبه‌ها بدبین بود را به نحو مثبتی تغییر داد.

- به نظر که خونواده‌ی خوبی میان. حالا از فردا تحقیقاتم رو روشن بیشتر می‌کنم. یه سر هم باید به محل زندگیشون بزنم و از همسایه‌هاشون پرس‌وجو کنم.

مرتضی با گفتن این حرف در حالیکه آستینهای پیراهنش را بالا می‌زد، وارد سرویس بهداشتی شد. چشمان الناز از شوق درخشید و لبخند پررنگی لبانش را جلا داد. در حال جمع کردن وسایل پذیرایی از روی میز با امیر بودند که امیر هم متوجه‌ی حس و حالش شده، به او سیخونکی زد و شانه به شانه‌اش مالید.

- ببند نیش‌ت رو دختره‌ی شوهر ندیده!

- تو که باید خوشحال باشی من برم جات تو خونه گشادتر
میشه.

در حال شوخی و خنده وارد آشپزخانه شدند. بی رمق
همانطور چادر به سر روی مبل سرنگون شدم. تمامی
زخمهای گذشته در یک شب همزمان به جانم آوار شده و
توان از من گرفته بود. حس می کردم به اندازه‌ی کوه کندن
کار بدنی انجام داده‌ام؛ آنقدر که بدنم کوفته و خسته
بود. باید با این جریان چه برخوردی می کردم. کلا خود را به
کوچه علی چپ زده، بی تفاوت جلو می رفتم یا جلوی ارتباط
بیشتر را می گرفتم. پوفی از حرص کشیدم. در حال حاضر
فکرم هیچ راه حلی را گزارش نمی کرد. باید صبوری به خرج
می دادم.

- چی شده؟! چرا خشک زده؟!!

صدای پر استفهام مرتضی که از دستشویی بیرون آمده، مرا با تعجب می‌نگریست، از جا پراند.

- هیچی! فکری شدم که چقدر کار داریم. دختر شوهر دادن خیلی کار سخته.

شروع به تا زدن چادرم کردم. کار خوبی بود که حواس پرت شده‌ی مرا جمع و جور کرده، نگاه‌های مشکوک مرتضی را نیز از سمتم منحرف می‌ساخت.

- دیگه آش کشکه خاله‌ته! بخوری پاته، نخوری هم پاته.

می‌توانست با کلام بهتری، دلداریم دهد؛ اما من در این سالها به خوبی شیرفهم شده بودم که همسر من چنین آدمی نبوده و نخواهد شد. در کل روش برخورد با مسائل در من و او متفاوت بود و وقتی به این نقطه می‌رسیدیم، من از ابراز بیشتر احساساتم خودداری کرده و سکوت می‌کردم. سکوت من

برای او به پایان رسیدن بحث شکل گرفته تلقی شده و چکش آخر پایان محاکمه زده می‌شد. به سمت اتاق خوابمان رفت و من چادر تا شده را روی میز انداخته و مجدد روی مبل نشستم. حال الناز بر عکس من خیلی میزان بود که صدای آب و شستشوی ظروف می‌آمد. حداقل این حالش به نفع من تمام شد که زحمت جمع کردن و شستن وسایل پذیرایی از گردنم ساقط شد. امیر خندان از آشپزخانه خارج و به سمتم کشیده شد. به شدت همدیگر را دوست داشتیم. امیر سمبلی از مردان دوست داشتنی قلبم بود. کنارم نشسته و گونه‌ام را بوسید.

- نترس مامان جون! این عتیقه رو بردن، خودم برات یه دونه خوشگلترش رو میارم، یه ذره هم دلت واسش تنگ نشه. صدای پر خنده‌ی الناز از داخل آشپزخانه بلند شد.

- تو غلط کردی بچه! دهنت هنوز بوی شیر می‌ده.

آرزوی دامادی پسرم برای من بسیار خواستنی و شیرین بود. آغوشم را برایش گشوده و بر عکس پدر مغرور بی‌احساسش خود را محکم در آن جای داد. مانند داییش پر از حس مهربانی بود.

- قربونت بشم. زنده بمونم دومادی تو رو هم ببینم، جون دلم!

هوای بهار حالی به حال است. پنجره باز می‌کنی، سردت می‌شود، پنجره را می‌بندی، گرمت می‌شود. شاید هم حال و هوای من بهاری شده، متغیر و هر ثانیه یک شکل. باز شدن پنجره‌ها مصادف می‌شود با آمدن گرد و خاک به داخل خانه و متاسفانه وسواس تمیز کردن من در این سالها بیشتر هم شده. آخرین دکوری روی دراور را گردروبی کردم که

صدای تلفن خانه مرا به وحشت انداخت. درست که تنها بودم، اما همیشه در این ساعات همین وضع در خانه برقرار بود؛ پس چرا با شنیدن زنگ تلفن هجوم موجی از استرس و اضطراب را به درونم احساس کردم.

- بله، بفرمایید.

- مهناز خودتی؟!!

گوشی در دست، چشمانم روی دیوار روبه‌رو می‌خکوب شده، بدنم خشکید. حال می‌توانستم علت دلشوره‌ی از سر صبح را درک کنم.

- مهناز، امیرم! گوشی دستته؟!!

این دایره‌ی گردون روزگار چه از جان زخمی من می‌خواست؟ چرا باید هر بار به طریقی آزموده شده، بر جان و

روح سنگ باریده شود؟ من غمگین افسرده به چه جرمی
اینگونه بارها مجازات می‌شدم؟

- امرتون رو بفرمایید!

شناخت صدای زخمیم برای شخص خودم هم مشکل
بود، چه برسد به او. حس دلخوری از این جواب در کلام
بعدیش هویدا بود.

- خیلی ساله نطقم تو گلو خفه شده! شما که تو جریانی بانو!
سکوت من باعث شد خود ادامه‌ی مطلب را از سر گیرد.
- یادته که گفتم گذر پوست به دباغ‌خونه می‌رسه نه؟! الان
رسیده!

تن صدای زخم خورده‌اش، لرزی آشکار بر اندامم
انداخت. برای انتقام از من آمده، یا باز کردن دفتر خاطرات
گذشته‌یمن؟! هر چه باشد به نفع هیچ کدامان نخواهد شد.

باز به سکوت ادامه دادم. کلافه تر از قبل صدایش به گوشم رسید.

- مهم نیست که دنیا گرده و باز من و تو رو به هم رسونده، مهم اینه که من دیگه از این شانس آخریم دست نمی‌کشم.

این بار بغض آلود و گلایه‌وار لب به سخن گشودم.

- منظورت چیه؟! من و شما سنی از مون گذشته، بچه‌هامون به سن ازدواج رسیدن، فردا نه پس فرداش نوه‌دار میشیم، مهمتر از همه من شوهر دارم، چطور ممکنه شانسی وجود داشته باشه؟!!

- خوب معلومه تو این سالها هنوز دست از توجیه و بهانه‌تراشی برنداشتی، بازم این اخلاق تو مهم نیست. مهم دینی هست که از من به گردن تویه و منم دست از دینم نمی‌کشم.

کفری و بی طاقث شده، پلک فشردم و بی جان روی صندلی کنار میزتلفن آوار شدم.

- اصلا چرا به خودتون اجازه دادید با من تماس بگیرید. این کارتون درسته به نظرتون!؟

انگار که کلافه بودن من به او هم سرایت کرده باشد، صدایی خش_خش مانند که نشان جابه‌جایی باشد، شنیده شد و بعد پوفی عصبی کشید.

- نه کار تو درست بود که بعد فوت برادر و پدرت خودت رو محو کردی و بعد از اینکه تونستم نشونی برادرت رو به سختی پیدا کنم، متوجه بشم عروس یکی دیگه شدی. همون خانمی که اون روز به من قول داد به جرم نپذیرفتن عشق من، دیگه عاشق کسی نشه، به سر سال نرسیده ازدواج کرد و دست من موند لای پوست گردو و دلم زیر چاقو.

اشکم ریخت. چه می‌دانست از دل بیچاره‌ی من. از اینکه
مجبور به این ازدواج شده و بدون عشق در این سالها زندگی
کردم. چه می‌دانست که من به قول خود پایبند بودم.
دوباره غمگین تر به ادامه‌ی کلامش پرداخت.

- باید بینمت، اونم حضوری. چون می‌دونم واست سخته
توی خونم قرار نمی‌ذارم، یه جای عمومی که تو بتونی بیای
و سخت نباشه؛ اما فکر نکن نخوای بیای، کوتاه میام. باید
بیای و رودررو حرفام رو بشنوی.

وقتی در مانده گوشه‌ی را سر جایش گذاشتم از حماقتی که
کرده و برای رفتن به ملاقاتش جواب مثبت دادم، از خود
متعجب ماندم. دیدار دونفره بین دو عاشق قدیمی که از قضا
زخمی این عشق بوده و در این سالها انگار زخمش عمیق‌تر
و گسترده‌تر شده، هیچ بهبودی حاصل نشده، روی چه حساب

و منطقی می‌توانست بدون صدمات صورت بپذیرد. این بهار
و این تغییر در من چه خواهد کرد؟!

دل گمراه من چه خواهد کرد

با بهاری که می‌رسد از راه

با نیازی که رنگ می‌گیرد

در تن شاخه‌های خشک و سیاه

دل گمراه من چه خواهد کرد

با نسیمی که می‌تراود از آن

بوی عشق کبوتر وحشی

نفس عطرهاى سرگردان

لب من از ترانه می‌سوزد

سینه‌ام عاشقانه می‌سوزد

پوستم می‌شکافد از هیجان

پیکرم از جوانه می‌سوزد

هر زمان موج می‌زنم در خویش

می‌روم، می‌روم به جایی دور

بوته‌ی گر گرفته‌ی خورشید

سر راهم نشسته در تب نور

آسمان می‌دود ز خویش برون

دیگر او در جهان نمی‌گنجد

آه، گویی که این همه آبی

در دل آسمان نمی‌گنجد

در بهار او زیاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

می‌نهد روی گیسوانم باز

تاج گل پونه‌های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سرا پا خیال او شده‌ام

در جنون تو رفته‌ام از خویش

شعر و فریاد و آرزو شده‌ام

می‌خزم همچو مار تبداری

بر علف‌های خیس تازه‌ی سرد

آه با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

چادر مشکیم را بیشتر روی صورت کشیدم. این قسمت از شهر و این کافه‌ی قدیمی درون پارک احتمال برخورد با آشنا را برایم پایین می‌آورد؛ اما هنوز ته دلم رخت می‌شستند. این دیدار نامتعارف برای شخصی چون من غیرممکن به نظر می‌رسید. مطمئن بودم که اگر مرتضی یا فرزندانم تصادفی شاهدش باشند، حتی یک درصد باور نمی‌کنند، مادرشان اینجا روی صندلی چوبیش نشسته باشد. نمی‌دانم امیر این گوشه از شهر را چگونه پیدا کرده ولی آنقدر از مکانهایی که من امکان حضورم در آن بود، بعید به نظر می‌رسید که سریع پذیرفتم. تمام تلاشم این بود که این قضیه با درایت و بدون آسیب به فرزندانمان جمع شده و خدای ناکرده باعث آبروریزی و دلخوری نگردد. اگر از عشق زیاد دخترم به پسرش مطلع نبودم، منطقی‌ترین

راه، همان جواب منفی و قطع ارتباط بود؛ اما نمی خواستم گذشته‌ی من و رسیدن گذر پوست به دباغ‌خانه مانع وصالشان شود. باید هر طور ممکن از امیر بخواهم پدران به موضوع نگاه کرده و باز هم خاک فراموشی روی خاطر اتمان بریزد.

ساعتی از روز بود که مرتضی سرکار و بچه‌ها هم دانشگاه و مدرسه بودند؛ اما تلفنی به مرتضی خبر دادم برای خرید به بازار می‌روم. دروغ هم نبود و قصد داشتم بعد این دیدار مایحتاج منزل را فراهم کنم.

کمی زودتر از ساعت تعیین شده رسیده بودم و این خصلت و سواس گونه‌ی من در دیر نرسیدنها بود. فنجان نسکافه‌ای که سفارش داده بودم با برشی از کیک توسط پسری جوان روی میز قرار داده شد. تشکر زیر لبی کرده و به بخار گرم ساعت شده از فنجان چشم دوختم. کافه از تعداد افراد حاضر

درونش خلوت دیده می‌شد، اما تیپ ظاهر من بین همان
تعداد هم متفاوت به چشم می‌آمد. با سلام بلندی که شنیدم
نگاهم را از فنجان به سمت بالا تغییر دادم. صندلی مقابلم را
کشیده و رویش نشست. باز هم کت و شلوار تیره با پیراهن
آبی زیرش پوشیده بود. کاملاً رسمی و متشخص و اتفاقاً
رگه‌های سفیدی بین موهایش به جذابیت گذشته دامن زده
و خاص ترش کرده بود.

- خوبه که اومدی. ممنونم.

امروز برای سکوت و تعجب و غرق شدن در عشق قدیمیم
نیامده بودم، پس سریع واکنش نشان دادم.

- دیدین که زودتر هم اومدم تا مثل دو تا آدم عاقل مشکل
رو حل و فصل کنیم.

از طوفانی آغاز کردن من لبخندی آرامش بخش و مطمئن
زد تا بلکه این حصار نایمنی که دورم کشیده بودم را
متزلزل ساخته، اطمینان را جایگزین سازد.

- معلومه خیلی همسرت رو دوست داری که از دست
دادنش اینقدر برات مشکل محسوب میشه.

چشم از او برگرفتم؛ چون می ترسیدم چشمانم صداقت کلامم
را لو دهد.

- ۲۶ سال باهاش زندگی کردم. اگه راضی نبودم اینهمه سال
همسرش نبوده و ازش دو تا بچه نداشتم.

دستانش را به ضرب روی میز قرار داده در هم قلاب
کرد. نگاه گریزان و لرزان من هم به رویشان نشست.

- این رو خوب می‌دونی که همه جا صدق نمی‌کنه، که من با وجود نداشتن رضایت همین مقدار سال رو کنار همسرم موندم و دو تا هم بچه ازش دارم.

صدایش کمی بالا رفت و نگاه مرا هم بالا کشید، درست روی چشمان آبی خاصش.

- اونم چرا؟! به خاطر قولی که یه روزی به یه دختر چشم و خال مشکی زیادی مهربون و فداکار داده بودم.

بدون اختیار چشمان مشکی مرا غرق در اشک کرد. حرف سوزاننده، اما به شدت تاثیر گذارش. با تمام تلاش از ریختن قطرات اشک خودداری کرده، در همان کاسه‌ی چشم نگه‌داشتم.

- کار خوبی کردی، الان هم قد و قامت بچه‌ها رو می‌بینی و کیفش رو می‌بری.

سرش کمی بیشتر به سمت نزدیک شد و از این فاصله درد را بیشتر در چشمانش دیدم.

- تو چه می‌دونی که به من چی گذشت. اینکه پشیمون شدم از قولم درست از فردای همون روز، ولی نتونستم دردم رو چاره کنم. اینکه زندگی برام بعد تو چقدر سخت تر شد و خودم رو بابت دیدن عاشق شدنت بارها لعنت کردم. اینکه دیگه بعد تو واسم فرقی نداشت، زن و بچه‌م کیا باشن. فقط روز رو به شب رسوندم که بگذره و تموم بشه. همین که پسر ام توی رفاه بزرگ بشن واسم مهم شد. شب و روز کار کردم که زندگی بهتر واسشون بسازم و تو رو هم از یاد ببرم، اما نشد.

غمگین به پشتی صندلیش تکیه زد و دستانش دو سمت بدن فرود آمد. استیصال و شکست در چهره‌اش به خوبی مشهود

بود. دلم برای جفتمان سوخت که این سالها تنها برای
دیگران زندگی کرده و خود را فراموش کرده بودیم.
لحن کلامش کمی به حرص آغشته شد.

- اما بر عکس من و قولی که شنیده بودم، مهناز خانم دوباره
عاشق شدن و زندگی خوبی هم ترتیب دادن. به نظرت این
منصفانه است؟!

زهراب درون گلویم را پایین فرستاده، چشم از چشمش
گرفتم. نوک انگشتان دست و پایم کرخت شده و گز_گز
می کرد، درست مانند مغز بی حس شده ام.

- اگه زندگی من نکبتی بود، باعث می شد دل تو هم خنک
بشه؟!

- مهناز؟!

خشدار گونه صدا زدن اسمم باعث شد همزمان چند حس را تجربه کنم. ترس، استرس و دلتنگی. واقعا برای اینگونه خاص صدا شدن دل مرده‌ام دلتنگ شده بود، آنقدری که چشمانم طاقت نیاورده، اشک بالاخره راه گریز پیدا کرد. نگاه دریایش مسیر اشک‌ها را نظاره کرده، به آرامی سرش را نزدیک تر آورد.

- کاش مطمئن بودم که خوشبخت و خوشحالی، ولی نیستی. این رو از همون شب اول از نگاهت خوندم که جبر نمونه تو رو هم مثل من گرفتار کرده.

شوک شده، چشمانم گرد شد. بعد ۲۶ سال هنوز هم احساسات من برای مرتضی ناشناخته بود، چگونه ممکنه او به این سرعت به احوالاتم پی برده باشد. گمان می کردم قرار است مرا برای خوشبخت بودنم محاکمه کند، ولی گویا قرار بر چیز دیگری بود. کوتاه نیامده، انکار کردم.

- پس می‌خوای با این خزعبلات من رو توجیه کنی زندگی

خوبی ندارم و بیخودی توش موندگار شدم، نه؟!!

نفسش را خالی کرده، بیشتر به سمت خم شد.

- فقط می‌خوام بهت بگم تصمیمت به ضرر همه‌مون شد. به

جز خودت و من که این سالهای بدون عشق رو تجربه

کردیم، باعث شدی این حس رو چند نفر دیگه هم درک

کنند. اولیش زن من که نتونست بفهمه محبت همسر چیه و

تموم این سالها فقط شست و پخت و بچه بزرگ کرد و

آخرش هم با بیماری و درد از دنیا رفت. از همه بدتر پسرهام

که درسته که با کار زیاد من رفاه نسبی تو زندگی به دست

آوردن ولی نتونستن طعم یه خونواده‌ی خوشبخت و

خوشحال رو بچشن. شاید اگه فاطمه رو طلاق داده

بودم، می‌تونست با یه آدم از من بهتر زندگی جدید تشکیل

بده و اینهمه سال بدون عشق اینجوری پژمرده نشه. فداکاری
تو نتیجه‌ی خوبی به دست نیاورد خانم!

کاملا گیر افتادم. دقیقا اول صحبتش حرف از عاشق شدن
مجدد من زد، تا تاثیرش را در احوالاتم ببیند و بعد این
واقعیت را به صورتم بگوید که از خود گذشتگی من به سود
زندگی کسی خاتمه پیدا نکرده. یک مشت انسان بی‌احساس
درست کرده که فقط برای نمردن، زندگی کردند و چه
زندگی خسته کننده‌ایست این بی‌عشق سر کردن.
بادقت صورت و چشمانم را زیر نگاه‌های میچ گیرانه‌اش
داشت. قدرت انحراف مردمک چشمانم را از تیررسش
نداشتم و در درون در حال پاشیدن بودم. بی‌اهمیت به

موضوع در حال بحث، برای فرار از این نگاه محاکمه کننده لب زدم.

- خوشبختی بچه‌ها تو دنیا از همه چیز واسم مهم تره. حالا که الناز آنقدر دلش با دل پسر شماست، اجازه بدید بدون حرف و دردسری این وصلت سر بگیره. منم یاد گرفتم تو این سالها با قضاوت و گناه کار بودنم چطور سر کنم.

چشمانش از درخشندگی به افول رفت. فهمید وقتی مادر باشی، دیگر به خطای گذشته اهمیت نداده و اولویت، آینده‌ی فرزندان هست. دوباره به صندلی تکیه داد و با عجز بازوانش را در هم گره زده، دستش را روی محاسنش کشید. ته‌ریش کوتاهی که به چهره‌ی مردانه‌اش می‌آمد.

- خوب، پس اینبار هم به خاطر بچه‌ها من رو حذف می‌کنی. فکر می‌کردم حالا که خود خدا خواسته من و تو

دوباره کنار هم قرار بگیریم، قراره اتفاق تازه بیفته و عوض جوونی از دست رفته رو تو میانسالی دربیاریم؛ اما مهناز خانم همیشه عاقل ما، دلش دیوونگی نمی‌خواد.

چشمانم روی فنجان دست نخورده‌ی نسکافه‌ام دوری زده، روی فنجان چای او نشست. آنقدر غرق افکار و حرف‌هایش شده بودم که متوجه‌ی آمدن پیش خدمت نشدم. نفسش را با غم خالی کرد و ادامه داد.

- در هر صورت من جواب خیلی از سوالاتم رو با دیدنت گرفتم و مهم این بود. از خدام هم هست که احسان با دختر شایسته‌ای چون الناز جان ازدواج کنه؛ اما در آینده کی می‌دونه که چی پیش میاد. شاید یک بار هم دنیا به دور دل من بچرخه.

از جا بلند شد و نگاه مرا هم با خود بالا کشید.

- تا یه جایی می‌رسونمت.

ابروانم از این نتیجه‌ی آخری که به سرعت گرفت، از روی تعجب و گنگی درهم شد. واقعا مرا تا اینجا کشید که در نهایت این را بگوید. چه فکرهای وحشتناکی در سرم بی‌جهت پرورانده بودم.

- نه متشکرم. بعد اینجا جایی قراره برم.

سر تکان داد و قبل از رفتن پاکت سفید کوچکی را روی میز گذاشته به سمتم هول داد. با خدا حافظی رسایی از کنارم دور شد. چشمانم از پشت قامتش را زیر نظر گرفته، حس درماندگی بیشتر در جانم مستولی شد. بعد از حساب کردن میزبان به آرامی از کافه خارج شد و چشم من در همان نقطه برای چند دقیقه ثابت ماند.

با افزوده شدن تعداد مراجعین و سروصدایشان تصمیم به خروج گرفتم. چادر را روی سر میزان کرده، قبل از دور شدن از میز پاکت سفید را از رویش برداشتم. در بیرون از کافه، هیاهوی مردم بیشتر و پارک شلوغتر بود. صدای خنده‌ی بچه‌ها که در پارک بازی کودکان که درست مقابل کافه بود، جو شادی را در محیط اطراف پراکنده کرده بود. کنار درخت چنار ایستاده، پاکت را باز کردم. کارت پستال جالبی درونش خودنمایی می‌کرد. روی کارت پستال نیمرخ‌ی از چهره‌ی یک زن که موهای موج‌فرش در فضا پریشان بود، با سیاه‌قلم طراحی شده و عجیب که شبیه من بود.

کارت را باز کردم که چشمم به دست‌خط زیبایش خورد که همچون گذشته شعری برایم نوشته بود. گناه داشت که با دیدن و خواندنش روح مرده‌ام، سر از گور برداشته و از

هیجان لبخند پر صدایی زد؟! چگونه در این سالها اینگونه به
بند کشیده شده، جان داده بود. انگار که هیچ زمانی در من
زندگی نمی کرده. از این به بعد چگونه با این دل پاره شده و
از محبس گریخته سر کنم!؟

اینجا میان زنگ تکرار دقایقها
من مانده‌ام با خاطرات ماندگار تو
از حال من چه بی خبر ماندی که چون ابر
هر روز می‌گیریم به سوگ انتظار تو
در خواب دیدم آمدی چشم و دلم روشن
من هم نشستم ساعتی را در کنار تو
اکنون که بیدارم نشانی از تو دیگر نیست
جز دست خطی روبه‌رویم یادگار تو

روزی هزاران بار بوسیدم نشانت را
روزی هزاران بار گشتم بی‌قرار تو
هر جا بخواهی می‌روم دستم به دامنانت
هر چی بگویی می‌شوم من جان نثار تو
جز یاد تو که همدم شبهای دلتنگی‌ست
هر چیز می‌خواهی ببر در اختیار تو

- مامان؟! بالاخره بابا او کی رو داد یا نه؟!!

یک متر از جا پریدم. سیب‌زمینی‌های درون سبد هم جستی
خورده، چند تایشان روی زمین افتاد. از دست این الناز و
هیجان‌ات بدون مراعاتش! چشم غره‌زنان به سمتش چرخیدم.

- از دست تو دختر! ترسیدم خب! چته، فکر نمی کردم اینقدر هول شوهر کردن داشته باشی.

چشمانش را خمار کرده، یک دست به کمر زد و کمی به سمتم خم شد.

- شما یه مدتی زیاد فکر می شدی و همش با یه حرکت می ترسی. دیروزم امیر صدات زد، همینطور ترسیدی و از جا پریدی.

خود را به کوچه علی چپ زده و سیب زمینی‌ها را داخل روغن داغ شده غوطه‌ور کردم. باید چشمانم را از نگاه دخترک شیطان باهوشم نیز مخفی می کردم که اینگونه سریع به حال آشفته‌ی درونم پی نبرد.

- الکی جو نده، فکری هم باشه واسه خاطر ازدواج تو و کارهای پیش‌روشه.

از پشت مرا در آغوش کشیده، سرش را روی شانهام گذاشت.

- قربونت شم مامان جون! یه وقت از اینکه من برم دلت نگیره ها! قول میدم ۲۴ ساعتی اینجا در خدمت باشیم.

به سمتش چرخیده و با گرفتن دستانش از خود جدا کردم. لبخند زنان به چشمان زیبایش خیره نگاه کردم.

- لازم نکرده غصه‌ی تنهایی من رو بخوری. یه نفر نرفته دو نفره برگردین سر من.

خندید و مانند مهران با خنده‌های عمیق چشمانش بسته می‌شد. دلم برایش پر کشید. این هفته حتما برای دیدار و رفع دلتنگی به سر مزارش خواهم رفت.

- آخه احسان ول کن نیست، دقه به دقه پیام میده فردا شب میاید خونمون یا نه.

به سمت اجاق برگشته، متفکر مواد درون ماهی تابه را هم زدم. الناز روی صندلی نشست و حواسش شش دانگ پی جوابم بود. اتفاقاً مرتضی با رفتنمان به منزلشان رضایت داده بود؛ اما من ترس این دیدار با امیر در آن مکان را داشتم. انگار در خانه‌ی خودمان و یا بیرون امنیتی داشتم که در خانه‌ی او به خطر می‌افتاد. در هر صورت خوب می‌دانستم گریزی نیست و باید اتفاق بیفتد.

- پدر احسان و اسش سخت میشه پذیرایی از مهمون، با وجود اینکه همسر هم نداره. خوب چه اصراریه؟ آگه قرار بر دیدن میومدن دوباره خونه‌ی خودمون.

- وا مامان! مگه می‌خوان شام بدن بهمون، یه پذیرایی شب‌نشینی هست. تازه عروسشون هم میاد کمکشون.

کلافه شدم. حوصله‌ی یکه به دو کردن با الناز را نداشتم و از دست زبانش هم بر نمی‌آدم؛ پس کوتاه آمده، موافقت کردم.

- باشه، بگو فردا شب مزاحمشون میشیم.

با ذوق از جا پرید و سریع بوسه‌ای به گونه‌ام زده، از آشپزخانه به احتمال زیاد برای تماس با احسان بیرون پرید. با فکری درگیر پیشانیم را دست کشیدم. فکر می‌کردم خوددارتر از اینی که نشان می‌دادم، باشم. در این سن و سال به حالی افتاده بودم که از خود نیز وا همه داشتم. گمان نمی‌کردم مرتضی با این اخلاق‌های حساسش اینگونه در برابر این خانواده نرمش نشان دهد. جالب تر اینکه با هر تحقیقاتی که از آنها به عمل می‌آورد، در نظرش بیشتر مناسب وصلت با ما می‌شدند. با وجود اینکه زیاد آدم مادی نبوده، پول را تنها برای رفاه خانواده لازم می‌دانست، از اینکه

از لحاظ مالی نیز در موقعیت مناسب بودند نیز حس رضایت داشت. امیر گویی در این سالها در جهت پیشرفت کاری تلاش زیادی داشته و توانسته بود چند مغازه در پاساژی معروف خریداری کرده و به اجاره گذاشته بود. خودش را نیز بازنشسته کرده و به قول احسان در خانه به کارهای هنریش در رابطه با سیاه قلم می‌پرداخت. از اینکه فردا شب دوباره با او ملاقات کرده، دیدار داشته باشم از همینک دچار استرس و دلشوره شدم. باید روی احوالاتم کار کرده و ذهن خود را آزاد و رها سازم. در حال حاضر زندگی الناز برایم از همه چیز با اهمیت تر است.

احسان با خوش رویی همیشگی در آپارتمان را برایمان گشود و به داخل دعوت کرد. پسر امیر که وظیفه‌ی حمل جعبه‌ی شیرینی را با هزار مشقت پذیرفته بود، به سرعت درون دستان تازه داماد قرار داده و به چشمان شاکی من

نیشخند زد. امیر و عروسش از ته سالن به سمت ما آمدند. با نزاکت دست مرتضی را به دست گرفته، خوش آمد گفت و همگی را به سمت سالن هدایت کرد. عروس امیر که مینا نام داشت، رو به من کرده و گفت:

- مهناز خانم توی اتاق براتون چادر رنگی کنار گذاشتم تا چادرتون رو عوض کنید.

برایم جالب شد و ابروانم بالا پرید. بی ادبی بود که نمی پذیرفتم. سر تکان داده و همراهش به سمت اتاق مذکور رفتم. با وارد شدن به اتاقی نیمه تاریک که توسط آباژور کنار تخت کمی روشن بود، کلید چراغ را زده و فضا را نورانی کرد. به سمت تخت رفته، چادر تاشده را از رویش برداشتم و به سمتم گرفتم.

- بفرمایید.

تشکر کردم و او قبل تعویض چادر از اتاق خارج شد و در
را پشت سرش بست. نگاهم را اطراف اتاق گرداندم. روی
دیوارش در فاصله‌هایی نزدیک به هم نقاشی‌های سیاه قلم
قرار داشت که تمامی هم حالت‌های مختلف چهره‌ی یک زن
کشیده شده بود. از حالت چرخش چهره‌ها که اگر دقت
بیشتری می‌کردی، می‌توانستی شباهتی با چهره‌ی جوانی من
در آن پیدا کنی. چون در هیچ کدام تمام رخ نبود، کمی
تشخیص را مشکل می‌کرد. غمگین و به آرامی روی تخت
نشستم؛ تا تغییری در مرتب بودن روی
تختی انداخته شده ندهم. اینهمه سال مرا فراموش نکرده و
حتی برای کم کردن درد جدایی به هنر و نقاشی روی
آورده. حتما برای همسرش هم این سالها هضم رفتار او به
شدت جانکاه بوده. از فشار روحی که در اتاق بر من مستولی
شد، سرم را با دست فشردم. شاید قصد امیر مجازات من

بدین گونه بود. مجازات روحی تا با درک حال گذشته‌اش
من هم عذاب بکشم. اینکه به هر طرف اتاق سر بچرخانی و
تصویری گنگ از عشق قدیمیت را ببینی، هم عذاب آور و
هم شکنجه‌وار بود، حتی برای فرد آگاهی جز خودش! بیشتر
از این تایم را ماندن در اتاق مذکور جایز ندانسته، با تعویض
چادرم از آنجا خارج شدم.

محیط خانه جوی آرامش بخش داشت. با دکوراسیون آبی
رنگش حس لطیف بودن دریا را به آدم منتقل
می‌کرد، درست مانند چشمان دریایی‌اش. خانه برای دو مرد
مجرد بی‌اندازه تمیز و مرتب بود. مردمک چشمانم که در
سالن چرخ‌زد و چرخید، درست روی چشمان متفکرش
نشست که از قضا به رویم خیره بود. سؤال ناگهانی مرتضی

که از اخلاقیاتش به دور بود، همچنین کنجکاوی از خود نشان دهد، باعث انحراف نگاهش از صورت‌م شد.

- جناب سالار! سخته اینهمه سال مجردی! تازه بعد ازدواج آقا احسان تنها تر هم میشید، چطور بعد همسرتون قصد تجدید فراش نگرفتید؟

چشمانم را با حرص بسته و در دلم "آخه به تو چه‌ای" نثارش کردم؛ اما امیر با طمأنینه پاسخگوش شد.

- بالاخره شنیدید که آدم تنها یکبار عاشق میشه، بعدی‌هاش فقط در حد دوست داشتن و تحمله و من هم آدم تحمل کردن نیستم.

به ضرب چشمانم به رویش باز شد. اتفاقاً همان لحظه نیز تک نگاهم را با چشمان تیزبینش شکار کرد. با یک تیر دو نشان زدن درست به این کلام می‌آمد. واضح مرا تفهیم کرد که به

خوبی می دانسته در این سالها زندگی را تحمل کرده‌ام. لبخند بی نمک مرتضی کنار نطق بعدیش بی مزه گیش را به اوج خود رساند.

- اوه پس خوش به حال همسرتون که در کنار آدمی مثل شما زندگی کرده.

متلکش به سمت من هم کاملا آشکار بود، اما مثل همیشه اهمیتی ندادم. امیر سر تکان داده و موضوع بحث را به کار و کاسبی کشاند، که اتفاقا باعث استقبال از جانب مرتضی نیز شد. هیچ وقت فکر نمی کردم به کاسبی علاقه داشته باشد، انگار با دیدار امیر او هم تغییر علایق داده بود. الناز همراه با مینا شروع به پذیرایی کردند و پسرها هم در گوشه‌ای از سالن به مبحث مورد علاقه‌ی امیر، یعنی فوتبال پرداختند. به نظر در این مدت کوتاه دو خانواده کاملا با هم اخت گرفته و نتیجه‌ی تفاهمات بینمان رضایت بخش به نظر

می‌رسید، در صورتی که هیچ کدام از افراد حاضر از قلب دردمند و بی‌کس من خبر نداشتند که چگونه با این دیدارها بیشتر فشرده و دلگیر می‌شد. دست خودم نبود که با هر نگاه تصادفی به رویش اینچنین به لرزه افتاده، از درون می‌پاشیدم. شکست خورده‌ی بازی سرنوشت قطعا من بودم، نه امیر. او در این سالها روی قولش پایبند بوده، از جهاتی تلاش زیاد کرده و بهترین زندگی را برای فرزندانش ساخته و حتی در هنر هم موفق شده، کشف استعداد کرده بود و از لحاظ قیافه نیز از جهاتی بهتر از دوران جوانیش شده و من در تمام این سالها فقط درجا زده تنها سعیم بر این بوده که فرزندانم کمبودی نداشته باشند و به خود و زندگیم اهمیتی قائل نشده بودم. چیزی که امیر در این مدت کوتاه با کلام و رفتارش بارها به صورت‌م زد. تحمل این شرایط برایم سخت و ناممکن و این حفظ ارتباط و دیدارها باعث بدتر

شدن حال روحیم می‌شد. کاش می‌شد با تیشه‌ای به این قلب
 مرده‌ی دوباره جان گرفته می‌زدم که چیزی که سالها برایش
 ممنوع کرده بودم، در این سن و سال از من تقاضا
 نکند. التماس و صدای شیون قلبم، گوش‌هایم را نیز
 می‌آزرد. تنها قصدم بعد از بازگشت به خانه متصل شدن به
 جانماز و دعا و رازونیا با پروردگرم بود.

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره‌ی این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی‌همتا

یک دم ز گرد پیکر من بشکاف

بشکاف این حجاب سیاهی را

شاید درون سینه‌ی من بینی

این مایه‌ی گناه و تباهی را

دل نیست، این دلی که به من دادی

در خون تپیده، آه، ره‌ایش کن

یا خالی از هوا و هوس دارش

یا پایبند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می‌دانی

اسرار آن خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشایی

بر روح من صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه تو را گویم

کز جسم خویش خسته و بیزارم

هر شب بر آستان جلال تو
گویی امید جسم دگر دارم
از دیدگان روشن من بستان
شوق به سوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را
آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را
راضی مشو که بنده‌ی ناچیزت
عاصی شود به غیر تو روی آرد

راضی مشو که سیل سرشکش را

در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره‌ی این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی‌همتا

- پس اول بزار آمپولت رو بزنم، بعدا سرم وصل کنم.

تایید کنان به پشت خوابید. با بالا رفتن سنش و مشکلات

آرتروز زانوهایش، هر وقت به سرما خوردگی نیز مبتلا

می‌شد، به کل زمین گیر می‌شد. از خواهرم معصومه به من

نزدیک تر بود و هیچ گاه به چشم زن برادر به او نگاه

نکردم. آنقدر که در این سالها هوای یتیمی مرا داشته و مثل
فرزندانش مراقب حال و هوای زندگیم بود.

دیروز که با تماس تلفنی که با هم داشتیم، توضیح داد
دکترش کلی دوا و دارو به نافش بسته، تاکید کردم خود
برای زدن آمپول و وصل سرم به خانهاش می‌آیم و طفلک
کلی خوشحال شده، دعایم کرد.

وقتی عملیات نصب سرم هم به پایان رسید، متکای پشت
سرش را درست کرده و در تکیه زدن به آن کمکش کردم.
- خیر بینی مهناز جون! هر دفعه که میای آمپولهای من رو
می‌زنی، یه فاتحه هم واسه مهران می‌خونم که اون سالها
اصرار کرد بری سازمان تعلیم بگیری. به درد من یه نفر که
کلی خورد.

به رویش لبخندی زده، کنارش روی تشک طبی که روی زمین پهن بود، نشستم. زن برادرم کلکسیونری از امراض را در این سالها جمع کرده و به قول مراد ام‌الامراض نامیده می‌شد. کمر درد فجیعی که داشت، او را از خوابیدن روی هر گونه تختی ممانعت به عمل می‌آورد.

- اتفاقاً دیروز رفتم بهشت زهرا سر خاکش. وقتی برگشتم
حالم کلی بهتر شده بود.

دستم را با دلسوزی گرفته، نوازش داد. تنها کسی که به خوبی حس مرا در این زندگی دانسته و از قلب زخم خورده‌ام آگاه بود و پای درد و دل‌هایم می‌نشست، شخص خودش بود. لبخند تلختر شد وقتی به حرف‌هایی که کنار قبر مهران به رویش زدم، به خاطر آوردم. وقتی می‌گویم به رویش، مزخرف نگفته‌ام؛ چون درست او را مقابل خودم نشسته روی زمین کنار مزارش می‌دیدم که به دقت به حرف‌هایم

گوش می داد. انتظار داشتم وقتی از دیدار مجددم با امیر
برایش می گویم، مثل گذشته اخم کرده به رویم چشم
غره‌های مخصوصش را بزند؛ اما تنها لبخند زنان گوش می داد
و به من حس آرامشش منتقل می شد. عجیب بود که اینبار
مرا به خاطر فعال شدن فوران احساساتم، ملامت نکرده، با
عشق همراهیم می کرد. مهران عجیب‌ترین و غیر منتظره‌ترین
آدمی که در این سالهای عمرم دیده و هیچگاه به درستی
شناختمش.

- خدا رحمتش کنه که همیشه واسه زندگی تو دل‌نگرون
بود. هنوز هم باور کن از بابت تو دلش خالیه.

اینبار بغض به گلویم شبیخون زد.

- نه دیگه زن داداش! از ما گذشت و الان فقط خوشبختی
بچه‌هام واسم مهمه.

- نه اینکه مرتضی آدم بدی باشه، اتفاقا خیلی هم از نظر ما
مرد شایسته‌ای بوده و هست ولی نتونست حال دل تو رو
خوب کنه. این رو مراد هم بارها گفته، اما درست میگی ما
بیچاره‌ی بچه‌هامون هستیم.

با شوق برای اینکه حس او را هم از غم به خوشی تغییر
دهم، گفتم:

- ولی فکر کنم الناز خدا بخواد بختش مثل مامانش
نیست. داره استارت یه زندگی عاشقونه رو با کسی که
دوشش داره می‌زنه.

چشمش برقی زد ولی زود هم لبهایش آویزان شد.

- مواظب باش ولی مثل محمود نشه. اونم اولش عشقم و
عاشقمش ما رو کشت ولی می‌بینی که هر روز دعوا و
معرکه شون به پاست. من که چشمم آب نمی‌خوره زندگی

این دو تا سرانجام داشته باشه، فقط عقلی کردن هنوز بچه
 نیارودن. به خدا مهناز نصف مریضی‌های من بابت حرص
 خوردن از دست ایناست.

بنده خدا راست می‌گفت. بر عکس پسر اولش که زندگی
 کاملا موفق و با بچه‌های سالم داشت، پسر دومش زندگی
 متشنج و ناموفق که باعث درگیری پدر و مادرهایشان نیز
 شده بود. سعی کردم دلداریش دهم.

- حالا خدا رو کجا دیدی، یکهو سرشون به سنگ
 می‌خوره، آدم میشن و با هم می‌سازن.
 افسوس سری تکان داد و نالید.

- من که چشمم آب نمی‌خوره ولی بازم توکل بر خدا.
 ناگهان تغییر موضع داده، با خوشحالی ادامه داد.

- از خواستگار الناز بگو چطورین؟ کار و بارش چگونه شاه
دوماد؟

لبخند زهر آگینی روی لبهایم نشست. اگر واقعیت خانوادگی
خواستگار را برایش شرح می‌دادم، به طور قطع بیشتر از من
برایش غیر قابل باور به نظر می‌رسید؛ اما از این نکته صرفه نظر
کرده، به غیر آشنا بودن پدر داماد باقی خصوصیات
خانواده‌اش را برایش شرح دادم. اگر موضوع جدی می‌شد و
مراسمی برپا این احتمال وجود داشت که او و حتی مراد با
دیدن امیر، او را بشناسند. برای این مورد بعدها فکر کرده و
شاید تمامی این حوادث را تنها یک شباهت ظاهری برایشان
قلمداد می‌کردم.

برای آخر هفته، امیر کل خانواده را به ویلای شمالش دعوت گرفت. گمان نمی‌کردم که چون هنوز در مورد بچه‌ها به نتیجه‌ای نرسیده بودیم و فامیلتی بینمان صورت نگرفته، مرتضی پیشنهادش را بپذیرد؛ اما وقتی به خانه آمده و از تماس تلفنی امیر و قبول کردن دعوتش برایم گفتم، هم شگفت‌زده و هم عصبانی شدم. آنقدر که در تمام این سالها این تصمیمات را به تنهایی گرفته، به خود اجازه داده بود، بدون مشورت با من به سرعت بپذیرد.

- به نظرت درستش این نبود، بگی اول با خانواده در جریان بذارم، بعد جواب مثبت بدم.

در حالیکه آستین لباسش را بالا می‌زد تا برای شستن دست و صورتش وارد سرویس شود، به سمتم که روی مبل نشسته سالاد شیرازی درست می‌کردم، چرخیده، ابرو بالا انداخت. با حالتی تمسخرگونه جوابم داد.

- چون مطمئن بودم اهل خونه از خداشونه به این سفر برن.
چشمانم از متلکش ریز شد. اینکه الناز از خدایش باشد برایم
قابل قبول بود، ولی چرا باید من از این پیشنهاد ذوق
بکنم؟ مرتضی هم عجیب و غریب شده بود. انگار به یاد
آورده می‌تواند در بعضی مسائل کنایه هم بزند. من حقی به
او نمی‌دادم، چون در تمامی این سالها زنی برایش بودم که با
تصمیمات گرفته‌اش برای زندگیمان ذره‌ای مخالفت نکرده
و همپای هم‌نظرش بودم.

- حداقل واسه اینکه به آدم پشت تلفن به ظاهر نشون بدی
که نظر زنت هم واسه مهمه، بد نبود به این زودی قبول
نکنی.

کامل به سمت ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو
برد.

- بین حالا، آگه رد می کردم اولین نفری که می گفت حال بچه‌ها رو نگیر، شخص جنابعالی بودا. من دارم سعی می کنم کاملا امروزی رفتار کنم و توی امر ازدواج الناز در کنار سختگیری‌های لازم، بهشون حق شناخت بهتر هم بدم.

خب، حرفم را کاملا پس می گیرم. این حرف‌های آخریش کاملا مشخص بود از مکالمات امیر نشئت گرفته و احتمالا بعد از من و من کردن مرتضی با این ادبیات کاملا شخیص، او را موافق نظر خود کرده. در این چند جلسه ارتباطمان از قدرت کلام و شخصیتش کامل آگاه شده بودم که انرژی و قدرت بسیاری در هم‌رای کردن مخاطبانش با خود داشت. لبخند نامحسوسی کنار لبم جا خوش کرد و بابت جسارت و زرنگی امیر در دل به او تحسین گفتم؛ اما ته دلم شور می زد، از اینکه دو روز چگونه با حضور او اوقات

سر کنم. سر تکان داده و همانطور که به ادامه‌ی درست کردن سالاد پرداختم، آرام نجوا کردم.

- آفرین، خیلی خوبه!

چیز دیگری نگفت و برگشت تا وارد سرویس بهداشتی شود.

ویلا‌ی شمال بسیار باصفا و زیبا بود. با اینکه کمی کوچک و نقلی بود ولی نزدیکیش با دریا این ضعفش را می‌پوشاند. خود امیر که می‌گفت چون خانواده‌ی پر جمعیتی نداشته و بیشتر اوقات تنهایی یا با بچه‌ها می‌آید، به متر از کوچکش اهمیت نداده و همین خوش ساخت بودنش، چشمش را گرفته است.

بسیار خوش ذوق و خوش برخورد با مهمان‌هایش رفتار می‌کرد. مهربانیش حتی در امیر من هم تاثیر گذاشته و کاملاً

با او ارتباطی گرم گرفته بود. مرتضی در برابر موافقت‌هایی که با نظراتش داشت؛ اما نوعی شکاک بودن یا شاید حسادت در رفتارش دیده می‌شد که البته این را فقط من متوجه می‌شدم که سالیان سال در کنارش روزگار گذرانده بودم.

همان شب اولین ورودمان برایمان جوجه کباب زعفرانی با دست‌پخت خودش درست کرد و مینا، عروسش، بارها تاکید کرد که جوجه‌های کبابی او زبانزد بوده و رودست ندارد. در حیاط نقلی ویلا روی تخت چوبی نشسته، زیر نور چراغ‌های گرداگردش به تلاش امیر نگاه می‌کردم که بعد از بازگویی این حرف مینا، الناز هم با هیجان لب به سخن گشود.

- لوبیاپلوهای مامان مهناز منم حرف نداره. همیشه سر ته‌دیگ سیب‌زمینی‌هاش تو خونه دعواست.

امیر، پسر م که در حال خوردن ذرت کبابی بود، با لبخند تایید کرد. مینا با هیجان گفت:

- اتفاقا بابا توی فریز ویلا داره، اون سری که او مدیم از بازار همینجا خریدیم. لوبیاهای اینجا خیلی تازه و خوبن.

الناز با شوق صورت مرا نگرست و گفت:

- مامان پس نهار فردا دست خودت رو می بوسه.

- راست میگی از خودت مایه بزار فامیل آیندهت باورشون شه آشپزی بلدی، احسان هم دلش خوش شه.

الناز به روی امیر که این متلک را با خنده انداخت، چشم غره رفته، ایش کشید. احسان هم با خوش رویی لبخند زد. دست روی شانهای امیر گذاشت و گفت:

- مگه نشیدی از قدیم میگن مادر رو بین دختر رو

بگیر. پس مهناز خانوم بپزه حله!

امیر سیخ‌های جوجه را جابه‌جا کرده، با نگاهی زیرزیر کی به
جانیم گفت:

- مثل اینکه ایشون مهمون ما هستن. نباید زحمتشون بدیم.
مردمک چشمانم به دور حیاط چرخید. مرتضی گویی به
داخل ویلا رفته و حضور نداشت، که بچه‌ها هم از این
فرصت استفاده کرده، شوخی می‌کردند. همیشه حضورش
باعث می‌شد جوانها مراعات اخلاقش را بکنند. چشمانم، نگاه
کنجکاو امیر را گرفت و به رویش ثانیه‌ای، ثابت ماند.

- نه خواهش می‌کنم. دوست دارم واسه بچه‌ها آشپزی
کنم. حالا که احسان جان هم می‌پسندد، حتما با کمال میل.
نگاهش رنگ محبت گرفته، به تایید حرفم پلک زد و مجدد
مشغول جوجه‌ها شد. با آمدن مرتضی شروع به پهن کردن
سفره و چیدن غذا شدیم. از حق نگذریم جوجه‌های کبابیش

واقعا خوشمزه و خوش طعم شده بود، که باعث تعریف و تمجید همگان شد. تا آخر خوردن تایم غذا ذهنم روی شوخی مینا جولان داد و حس خوبی که از رفتار امیر به همگی‌مان منتقل شده بود.

- چی فکر کردید، از هر انگشت باباجون هزار تا هنر می‌باره. حالا خودتون کم کم متوجه‌ی باقی‌ش هم میشید.

بعد از صرف شام، احمد، پسر بزرگتر امیر پیشنهاد داد به کنار ساحل رفته و از هوای خوب شبانگاهی استفاده ببریم. طبق معمول که مرتضی حال و حوصله‌ی این گشت و گذارها را نداشت، از آمدن امتناع کرد و گفت به علت رانندگی احساس خستگی کرده، به استراحت نیاز دارد. امیر با خوشرویی با او موافقت کرد و پیشنهاد داد در اتاقی که در

نظر گرفته شده برود و خیالش در رابطه‌ی بقیه‌ی خانواده راحت باشد. مرتضی لحظه‌ی آخر که قصد وارد شدن به ویلا را داشت، از من خواست بچه‌ها را همراهی کنم. خوب بود که اینقدر عاقلانه در مورد تفریح بچه‌ها تصمیم گرفته و آزادی بیشتری در اختیارشان می‌گذاشت، البته که چون به حفاظت من هم اعتقاد زیادی داشت، بودنم در کنارشان خیالش را راحت تر می‌کرد. چون ویلا تنها دو اتاق داشت، قرار بر این بود که خانمها در یک اتاق و آقایان در اتاق بعدی که به نسبت بزرگتر بود برای خوابیدن جمع شوند و باعث استقبال بخصوص خانمهای جمع شد که می‌توانستیم تا پاسی از شب به گفتگو پردازیم. فاصله‌ی کوتاه ویلا تا کنار دریا را در کنار هم به آرامی طی کردیم. چراغهای اطراف ویلا باعث روشن شدن ساحل نیز شده بود و باد ملایمی که از سمت دریا به ساحل وزیده

می‌شد، باعث ایجاد حال مطبوع و خوشایندی در ما می‌شد. روی پیراهن سبز رنگم، مانتوی عبایی بلندم را پوشیده بودم و این جریان هوا لباسم را جوری تکان می‌داد که انگار در حال رقص هستم. کمی کنار ساحل ایستاده و به رقص موجهای دریا که به ساحل ختم می‌شد، نظاره کردیم. پسر امیر، به بچه‌ها پیشنهاد بازی فوتبال داد و دخترها بیشتر استقبال کردند. برای آوردن توپ سریع به ویلا برگشت. تا آماده کردن دو تیر دروازه با سنگ‌های اطراف ساحل توسط احسان، امیر هم بازگشت. برای یارکشی احسان به من و پدرش که در فاصله‌ی کمی کنار هم ایستاده بودیم اشاره کرده، بامزه گفت:

- خب جوونهای نسل قدیممون، نمایین بازی؟!!

بچه‌ها قهقهه زده، با شادی منتظر نظرمان ماندند. خندیدم و گفتم:

- من از همینجا تشویقتون می‌کنم.

- منم بانو رو تنها نمی‌ذارم و گرنه خوب می‌دونید کسی به گرد پای من نمی‌رسه، حتی امیر جوان فوتبالیستمون!

امیر اختیار دارید بلندی به زبان آورده، به احترامش دست به روی پیشانی آورده، به جلو تکان داد. از کارهای مهران که هنوز در یاد من خاطراتش جولان می‌داد. او هم به تبع امیر، کارش را تکرار کرده، لبخند زد. نه تنها بانو گفتن با احترامش، بلکه این تنها نگذاشتن من حتی اگر برای از زیر بازی در رفتن بود، بسیار به مذاقم خوش آمد. آنقدر با من در این سالها یکنواخت و بی‌احساس رفتار شده بود که این محبت‌های کوچک او بد جور ته دلم را غنج می‌آورد. دچار پارادوکسی از احساسات شده بودم و از بابتش هم شرمگین و هم مسرور بودم. دلم واقعا برای این حالات ضد و نقیض می‌سوخت.

بعد از یار کشی دخترها را درون دروازه گذاشته، با سرو صدا و هیجان شروع به بازی کردند. به دلیل قوی بودن امیر در فوتبال او و الناز در یک گروه، احسان، احمد و مینا هم گروه دیگر را تشکیل دادند. همان اول کاری ضربه‌ی امیر باعث زدن گل و خوشحالی خواهر و برادر شد. بدون اختیار با صدا خندیدم و برایشان دست زدم.

- یه زمانی اینکه تو رو کنارم نزدیک دریا بینم، جزو آرزوهای محالم بود و الان محقق شده. باید به خاطرش ممنون وجود بچه‌هام باشم.

لبخند روی لبم خشکیده، دستانم به طرفین بدن افتاد. مردمک چشمانم از کل کل بچه‌ها به سمت صورت امیر چرخید و نگاهش، لرزه‌ای بد به وجودم انداخت. همان نگاه گرم و پر عشق جوانی که مرا در آخر ضربه‌فنی و گرفتار کرد. با تمام احساسش در کنار لبخند محزونی که بر لب داشت، این

سخن را به زبان آورده و حال در پی جستجوی عکس العمل
 من بود. باید به خاطر وزش باد ممنون خدا باشم که از
 گر گرفتگی و قرمزی صورتم می کاست. ناخواسته لبهایم از
 هم گشوده شد.

- می‌خوای اذیت کنی؟ نه؟! -

سیبک گلویش به خاطر خوردن براق تکان خورده، سر به
 نفی کلامم چپ و راست کرد.

- تا حال یاد ندارم دل اذیت کردن تو رو داشته باشم.

سریع نگاه گرفته به بچه‌ها دوختم و نفس حبس شده‌ام را
 آزاد کردم.

- یادت نره چرا اینجاییم... -

میان سخنم پرید، اما بدون حتی یک ذره ناراحتی یا
 دلخوری.

- معلومه بچه‌ها. مشکلی باهاش ندارم. مشکل من احساس

غمی هست که توی چشمای تویه.

اشک به چشمانم شبیخون زد، وقتی به این زودی به احوالاتم

دسترسی پیدا کرده بود.

- از وقتی مهران شهید شد دیگه جز غم چیزی تو چشمای

من دیده نشد.

هوف ناراحتی کشیده، کمی کنارم پابه پا شد.

- روحش شاد. اولین کسی بود که مخالف ازدواج ما بود؛ اما

بعید می‌دونم الان از حس و حال خواهرش و طرز زندگیش

خشنود باشه.

بدون فکر تصمیمی که سالهای قبل برایم گرفته و پیشنهاد داده بود را به زبان آوردم، اما بیشتر به تایید حرفهای امیر به پایان رسید.

- اتفاقا خودش مرتضی را پیشنهاد داد و گفت از همه لحاظ مناسب منه، پس نمی‌تونه الان ناراضی باشه.

سکوت امیر باعث افتادن دوزاری من و چرخش سرم به سمتش شد. با دقت در حال رصد من بود.

- همین رو می‌خواستم بدونم. پس عشقی در کار نبوده و فقط به وصیت برادر شهیدت گوش دادی.

عصبانی شدم. نه از این جهت که با زرنگی به نتیجه‌ای که می‌خواست رسیده بود، از این جهت که حرفش کاملا درست بود و من این سالها با وجودی که تلاش

کردم، نتوانستم ارتباط سالم را با همسرم برقرار کنم، حتی آن

دوست داشتنی که او می‌گفت با زندگی در کنار فردی
به دست می‌آید هم در مورد من صورت نپذیرفت، وای به
اینکه پای عشق در میان باشد. انگار تنها برای رفع تکلیف
روزگار گذرانده بودم.

- خوب که چی؟! الان دلت از این بابت خنک شده یا به
خاطر داشتن این زندگی قراره ملامت کنی؟

با مهربانی و آرامش به چشمان طوفانیم نگاه کرد.

- هیچ کدوم. فقط اینکه لیاقت تو داشتن زندگی پر عشق
بوده، چون مهنازی که من می‌شناختم پر از عشق و محبت
بود. این خانم سرد و پزمرده برام یه جورایی غریبه. و مطمئن
باش اگه زندگی عاشقانه‌ای داشتی، من الان خیلی خوشحال
بودم و خیالم راحت.

از تک و تا نیفتادم و تهدید پشت تلفنش را به رویش آوردم.

- تا جایی که یادمه گفتمی گذرم به دباغ‌خونه رسیده و قراره
قول از سر اجباری که در گذشته ازت گرفتم و باعث
بدبختی همه شدم رو تقاص پس بدم.

- وقتی به بچه‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم قولت به نفع اونا تموم
شده. درست‌ه که من و تو این وسط حیف رفتیم اما ثمره‌مون
خوب چیزی از آب دراومد.

سرش را به سمت بچه‌ها و هیاهوی‌شان برگردانده و با شور
ادامه داد.

- اما این دلیل نمیشه که من و تو هم از این کارت آخر
بازیمون استفاده نکنیم. تا همینجا به خاطر بچه‌ها از همه چیزم
گذشتم؛ اما حالا که می‌بینم حال تو هم مثل من خوب
نیست، دلیلی واسه ادامه‌ی فداکاری نمی‌بینم. این دیگه به

خودشون ربط داره که پدر و مادرشون رو چطوری قضاوت کنن.

سردرگم ابروانم در هم رفت. چرا در عین نفهمیدن از سخنان محکمش می ترسیدم؟

- امیر! بین من و تو چیزی قرار نیست اتفاق بیفته. یادت نره من هنوز شوهر دارم.

امیری که هشدار گونه به زبان آوردم، دریایی از محبت را به خاطرش به سمت چشمانم سرازیر کرد. انگار به قسمت بعدی حرفهایم توجه نداشته باشد.

- دلم برای این امیر صدا زدنت تنگ شده بود.

محکم پلک بسته، سر به زیر افکندم و در دل به خودم لعنت فرستادم. حرف بعدیش باعث پرش سر و گشاد شدن چشمانم شد.

- واسه همین اسم پسر تو رو امیر گذاشتی، تا یاد تو نره یه زمانی یه امیری چه جور برات می‌مرد.

سوالی نپرسید. کاملاً مطمئن به صورت خبری بیان کرد. به او هم در دل لعنت فرستادم. قصد پر خاش به رویش را داشتم که زودتر از ری‌اکشن من دستها را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گردن کج کرد.

- باشه! معذرت! دیگه چیزی به بانوی متاهل و متعهدمون نمیگم.

نامرد با این حرفها کلا مرا آچمز کرده و گیر انداخته بود. چرا فکر می‌کردم مردها وقتی پا به سن بگذارند محتاط‌تر در کلام و رفتار عمل می‌کنند. رفتار امیر خلاف آنچه می‌پنداشتم بود و واقعا ادامه‌ی این ارتباط به کدامین راه منتهی خواهد شد.

سروصدای پایانی بچه‌ها اجازه‌ی گفتمان بیشتری را به ما
 نداده، ناچار سکوت کردم. بازی مفرح آنها با برد قاطعانه‌ی
 فرزندان من خاتمه پیدا کرد و با وجودیکه فرزندان امیر از
 این باخت شکایت داشتند، با شادی و خنده برای استراحت به
 سمت ویلا برگشتیم. در سالن کوچک ویلا از آقایان
 خداحافظی کرده، با دخترم و عروس امیر وارد اتاق در نظر
 گرفته شده، شدیم.

می‌بندم این دو چشم پر آتش را

تا ننگرد درون دو چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعله‌ی نگاه پریشانش

می‌بندم این دو چشم پر آتش را

تا بگذرم ز وادی رسوایی
تا قلب خاموشم نکشد فریاد
رو می‌کنم به خلوت و تنهایی
ای رهروان خسته چه می‌جوئید
در این غروب سرد ز احوالش
او شعله‌ی رمیده‌ی خورشید است
بیهوده می‌دوید به دنبالش
او غنچه‌ی شکفته‌ی مهتابست
باید که موج نور بیفشاند
بر سبزه‌زار شب‌زده‌ی چشمی
کاو را به خوابگاه گنه خواند
ای آرزوی تشنه به گرد او

بیهوده تار عمر چه می‌بندی؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهوده می‌خندی

آتش زخم به خرمن امیدت

با شعله‌های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی گنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی

می‌بندمت به بند گران غم

تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بی‌تابی

دمساز باش با غم او، دمساز

روی تخت یک نفره‌ی اتاق دراز کشیده، کف دست چپم را روی پیشانی قرار داده و چشمانم خیره به سقف بود. مینا و الناز روی تخت کناری چسبیده به دیوار نشسته و مینا موهایش را شانه می‌زد. به جز صدای نازک و لطیف او چیزی به گوش نمی‌رسید.

- می‌دونی هیچ کدوم از پسرای بابا از نظر چهره و قد و قامت به خودش نرفتن. خدایی خیلی جنتلمن و خوش پوشه. من مادر شوهرم رو ندیدم اصلا و قبل از دو اجمون فوت کرده، ولی از عکسهایی که داشته، معلومه بابا خیلی بهش سر بوده. من که با بابا جایی میرم همه میخ تپ و استایلش میشن.

با الناز ریز خندیدند؛ اما ناخن به زخمهای قلب من می‌کشیدند، با یادآوری و مرور گذشته‌هایمان. حواسم به حرف امیر معطوف شد که در این سالها فاطمه با دل‌مردگی

زندگی کرده و لذتی از عشق نبرده بود. چگونه با تصمیم من
زندگی چندین نفر سرد و یخ زده ادامه پیدا کرده بود. گویا نه
تنها به دل خود بلکه به چند نفر دیگر هم مدیون بودم.
- ولی الناز نمی‌دونم چرا اینقدر متعهد، توی این سالها حتی
پسراش اصرار کردن بعد فوت مادرشون ازدواج کنه، اما
قبول نکرده.

مردمک چشمانم به سمتشان کج شد. مینا سرش را بیشتر به
گوش‌های الناز نزدیک کرده، آرام نجوا کرد.

- من که بعید می‌دونم به خاطر وفاداری به مادر شوهرم
باشه. قشنگ مشخصه زندگی عاشقانه‌ای نداشتن. به نظرم پای
یه عشق قدیمی و شکست عشقی در جریان باشه.

قلبم به سوزش افتاده به چشمانم جریان پیدا کرد. سریع پلک
 بسته، آهی خفه در گلو کشیدم. امان از این شکست‌های
 عشقی نافر جام!

- تو نتونستی بفهمی طرف کی بوده؟ مثلاً از آشنایان یا
 اقوامشون؟

مینا مطمئن سر تکان داد.

- نه بابا. اصلاً همچین کیسی توی نزدیکاشون نیست، ولی من
 شک ندارم بابا کسی رو دوست داشته و نرسیده که
 اینجوری ریاضت می‌کشد و حاضر به تنها موندن. خودت
 خوب می‌دونی نه از مال کم داره، نه از قیافه، لب تر کنه
 دختر مجرد برایش بال بال می‌زنه.

دیگر طاقت نیاورده، چرخیدم و پشتم به سمتشان شد. چشمان
خیس از اشکم به روی پنجره‌ی اتاق نشست. مینا با دیدن
ری‌اکشن من به آهستگی گفت:

- بهتره دیگه بخوابیم. مامانت خسته‌ست، یه وقت بد خواب
میشه.

با تایید الناز، مینا چراغ اتاق را خاموش کرده، خوابیدند؛ اما
نمی‌دانستند با حرف‌هایشان تا سپیده‌دم، خواب را از چشمان
من ربودند.

- یه جوری با ذوق غذا درست می‌کنی و حالت اینجا میزون
شده، هر کی ندونه فکر می‌کنه من شماها رو تا حالا مسافرت
نبردم.

پیازهای نگینی را داخل ماهی تابه ریخته، هم زدم. با چهره‌ای
طلبکار، روبه‌رویم روی صندلی آشپزخانه‌ی ویلا نشسته، غرغر

می‌کرد. امروز از دنده‌ی چپ از خواب بلند شد و همان صبح که چشمم به جمالش روشن شد، فهمیدم روز سرسام‌آوری در پیش خواهم داشت. خب در این سالها بارها برایم این رفتارها تکرار شده و عادی بود، اما تمام ترسم ملتفت شدن همسفران بخصوص جناب امیر خان بود. خوشبختانه در این تایم با بچه‌ها به کنار دریا رفته و در حال شنا کردن بودند. مرتضی در کل آدم خوش مسافرتی نبود و واقعا سفرهای ما در این سالها به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید. به خصوص که زود خسته شده و دلش هوای خانه و زندگی‌اش را می‌کرد و سفر بیش از یک‌روز برایش زیادی محسوب می‌شد. برای بچه‌ها خیلی خوشحال بودم که بر عکس حس و حال نداشته‌ی پدرشان با خانواده‌ای شاد و خوش سفر همراه شده، بعد سالها حسابی بهشان خوش گذشته بود. خیلی اصرار داشتند تا من هم در کنارشان به دریا

بروم، ولی خوب توجه بودم که در نبود مرتضی بعدا از
 دماغم در خواهد آورد؛ پس پیشنهاد خودشان برای پخت
 ناهار با دست پختم را اعلام کرده و به آشپزی مشغول شدم.
 - بحث این حرف‌ها نیست. بحث اینه که تو اولش یه اوردی
 اومدی، حالا توش موندی. زشته بریم بگیم جناب برهانی
 پشیمون شده، می‌خواد همین الان برگرده لونه‌ش. لطفا به
 خاطر حفظ شخصیت خودت هم که شده، چند ساعت دیگه
 هم دندون روی جگر بذار تا بی‌آبروریزی شرمون رو کم
 کنیم.

راستش این بار یک مقداری بیشتر از حد معمول واکنش
 نشان دادم که حتی باعث شگفتی و گرد شدن چشمان و بالا
 رفتن ابروانش شد. شاید حرفهای دیشب امیر و مینا و
 نخواستیدم در شب گذشته، به این احوالم دامن زد. حرصی از
 جا پرید و باعث به صدا درآمدن ناله‌ی صندلی شد.

- خوبم باشه، زبون دراز هم شدی. انگار آب و هوای اینجا خوب بهت ساخته.

چشمانم را محکم روی هم فشردم، تا اعصاب نداشته‌ام را سر و سامان دهم. اصلا درست نبود در چنین جایی دعوایمان بگیرد. باید خود را کنترل می‌کردم و به متلک‌گویی‌هایش پاسخ نمی‌دادم. متاسفانه وقتی دوباره پلک گشودم، امیر را پشت مرتضی با صورتی درهم و دستانی که چفت دهانش گذاشته بود، مواجه شدم. از نوع لباس و خشکی سر و بدنش مشخص بود که تن به آب نزده و معلوم نبود از چه زمانی به ویلا برگشته و احتمالاً شاهد بگو و مگوهایمان بوده. هر چه رشته بودم، پنبه شد. می‌خواستم حفظ آبرو کرده، حدس او را از زندگی سرد خودم برگردانم ولی بدتر رسوا شدم. به آنی رنگ از رخسارم پرید و سر به زیر افکندم. در دل خدا خدا کردم، مرتضی

دیگر کلامی به زبان نیاورد. هنوز نفسش به طور کامل برای زدن سخن سوزاننده‌تری خارج نشده بود که امیر با بلند کردن صدایش، او را متوجه خود کرد.

- خانم شرمنده کردید. یک روز هم که سفر تشریف آوردید افتادید به زحمت.

مرتضی ناشیانه برگشت و ناشیانه تر هم خنده‌ای مسخره به لب آورد و قبل جوابی از جانب من میدان را به دست گرفت.

- نه آقا چه زحمتی؟! مهناز خانم عشق آشپزی کردن داره، مطمئن باشید اینجور بهش بیشتر خوش می‌گذره. در دل لب و دهانم را برایش کج کردم. این رو نگه، چی بگه. بابی خیالی از کلافگی لحظاتی قبل رو به امیر ادامه داد.

- شما تن به آب نزدی پس!؟

- نه جناب برهانی، بنده واسه این کارها دیگه پیر شدم. این خوشیها واسه بچه‌ها لذت بخشه. من و شما همون شطرنج بز نیم، واسمون بهتره.

با تایید مرتضی، امیر با هدایت کردنش به سمت حیاط او را به بازی شطرنج دعوت کرد و باعث شد نفس آسوده‌ای کشیده، به ادامه‌ی آشنی پیر دازم.

- وای مهناز خانم جان خیلی خوشمزه‌ست. بدون اغراق یکی از بهترین لوبیاپلوهاییی بوده که خوردم. مگه نه باباجون؟! قسمت آخر حرف مینا که با ذوق و شوق در حال تعریف دست پختم بود، باعث پریدن غذا به گلوی امیر و شروع سرفه‌هایش شد. به ثانیه نکشیده، صورتش از بی‌نفسی کبود شد. ترسیده، سریع لیوان آب را پر کرده به دست مرتضی

رساندم که در نزدیکیش نشسته بود. طرف دیگرش که احمد جا گرفته بود، به کمرش ضربه زد. مینا به گونه‌اش زده، خدا مرگم بده را ناله‌وار زمزمه کرد. بعد از دقایقی آب خوردن و نفس عمیق کشیدن، حالش جا آمد.

- ببخشید، غذا پرید گلوم.

بعد به چهره‌ی داغون مینا لبخند زد و ادامه داد.

- طوری نیست باباجون، نترس. خیلی وقت بود لوبیاپلوی به این خوشمزگی نخورده بودم، واسه همین عجله کردم دیگه.

نگاه تحسین برانگیزش روی من نشست ولی با سخن به اصطلاح طنز مرتضی عجیب و ناشناخته به او برگشت.

- بابا اگه خوشتون نیومد می‌گفتین زودتر امیرخان! احتیاجی به زوری خوردن نبود، والا.

سریع واکنش نشان داده، با لحنی تاثیرگذار مخالفت کرد.

- من از کسی الکی تعریف نمی‌کنم، بچه‌ها می‌دونن. حیفه که قدر دان همچین دست پنجه‌ای نباشید.

وای! با یک تیر دو نشان زد و عملاً جواب متلک‌های موقع آشپزیم را نیز به او داد. لبخندم را خورده، سر به زیر افکندم؛ اما با استقبال و تایید پسران امیر با خوش رویی پاسخگوی تشکرشان شدم. جالب اینکه مرتضی بدون اینکه چیزی به روی خود بیاورد به ادامه‌ی خوردن غذایش پرداخت. اگر دست‌پخت من تعریفی ندارد، پس چطور اینهمه اضافه وزن پیدا کرده است. از این فکر ناگهانی در مغزم بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و درست در همان لحظه، امیر لبخندم را با چشمان دریایش شکار کرد. سریع جمعش کرده، مسیر نگاهم را تغییر دادم. خوردن غذا در بالکن دلچسب و یلا به اتمام رسید و با کمک بچه‌ها سفره و ظروف جمع‌آوری شد.

همانطور که حدس می‌زدم بعد خوردن چای و استراحتی کوتاه، مرتضی ساز رفتن سر داد و به خواهش امیر، مبنی بر ماندن و صبح همراه با آنها برگشتن، توجه نشان نداد. از الناز مغموم‌تر، احسان بود، که با صورتی آویزان به اصرار پدرش و نپذیرفتن مرتضی نگاه می‌کرد. دلم برایش سوخت و از جانبی قرص شد که پسر مهربان و مودبی چون او هواخواه دختر من است. به گوشه‌ای کشانده و به آرامی گفتم:

- احسان جان می‌دونم الناز از اخلاقای پدرش زیاد برات گفته، پس ناراحت نباش از این موضوع. در ضمن در برابر خانواده‌ی شما خیلی نرمش به خرج داده و به گمانم جوابش مثبت هست. پس خیالت راحت باشه.

چهره‌اش شادابی از دست رفته را به دست آورد و با لبخندی پر معنا خدا رو شکری گفت.

- در ضمن بابت این سفر و زحماتش ازت خیلی ممنونم. بعد سالها به من هم خیلی خوش گذشت در کنار تون.

- ما هم همینطور خانم برهانی. واقعا خودتون و بچه‌ها خیلی خونگرم و دوست داشتنی هستین. این مورد بارها تو خونواده‌ی ما تکرار شده. اگه هم کمبودی بود، انشالله تو سفرهای بعدی مون جبران میشه.

لبخندم گسترش پیدا کرد. خوبه که امیدوار هست و من از این احساس هیجان جوانها بی اختیار ذوق زده می شوم.

شروع به جمع آوری وسایل و چیدنشان در پژوپارس مرتضی شدیم. در صندوق عقب باکس پتوهای مسافرتی را جابه جا می کردم که مرتضی در گوشم گفت:

- من خیلی سعی کردم تحمل کنم ولی بیش از این توی
آستانه‌ی تحمل من نمی‌گنجه، پس بیخودی واسه من اخمات
رو نکن توی هم!

به سمتش صورت گرداندم. نزدیکی صورتش باعث می‌شد
چشمان شاکیش بدجوری بر اعصابم ناخن بکشد.
- من که حرفی نزدم، مرتضی!

- همین دیگه! این بدتره که هیچی نمیگی ولی قیافه‌ت
اینجور میره تو هم. مطمئنم کل آدمای اینجا هم حس و
حالت رو فهمیدن.

مردمک چشمانم روی صورتش برای دقت بیشتر بالا و پایین
شد. خب، متوجه شدم! هنوز جریان ظهر برایش تمام نشده و
از آن دو جمله حرفی که بعد سالها از او شکایت
کردم، روی دلش سنگینی کرده. همین دیگه، وقتی زیاد

سکوت کنی، کوچکترین سخت خاری در چشم دیگران می‌شود. آب گلویم را قورت داده و باز هم لبهایم برای رد اتهاماتش از هم گشوده شد.

- فقط می‌خواستم بعد چند وقت بهمون خوش بگذره، مخصوصا به بچه‌ها. الان هم به نظرم طوری نشده، همه چی خوب بود و تموم شد. بی‌خیال!

کمی با نگاهش بالا و پایین کرده، بعد کوتاه آمد. سرش را تکان داد و به سمت ویلا برگشت و رفت. پوف کلافه‌کننده‌ای از گلویم خارج شد و برای حس آرامش همانطور خم شده در صندوق چشم بستم. نمی‌فهمیدم چرا اینقدر بی‌دلیل افکار خود را مسموم کرده و بیشتر به خود سخت می‌گرفت. این دو روزه دنیا ارزش اینهمه اعصاب خوردی بی‌معنی را ندارد. شاید هم از نظر من بی‌مفهوم

هست، چون که در دل و ذهن او نیستم و آنقدر دور خودش
حصار کشیده که اجازه‌ی درک درست را هم نمی‌دهد.

- کمبودها رو ببخشید دیگه سرکار خانم. دوست داشتیم
بیشتر از اینها در خدمتون باشیم.

به آنی پلک باز کرده، چرخیدم. امیر در نزدیکی ماشین با
باکسی از تنقلات درونش ایستاده، با مهربانی ذاتیش تماشا می
می‌کرد. معذب شده از طرز نگاهش سر به زیر انداختم.

- اختیار دارید، خیلی هم خوش گذشت در کنارتون و
زحمت زیادی هم متقبل شدید.

مکالمه‌ی بینمان خنده‌دار بود. با صحبت‌هایی که شب گذشته
بینمان صورت گرفته بود، حال این لفظ قلم حرف زدن
عجیب مسخره به نظر می‌رسید. البته، امیر نگذاشت ادامه پیدا
کند، چون جلوتر آمده نزدیک به صورتم گفت:

- این دو روز فکر نکنم از خاطر م پاک بشه، حتی توی گور. روزی چند بار هم واسه خودم مرورش می‌کنم که چقدر حضورت در کنارم بهم آرامش داد. غذایی که با دست خودت برامون پختی و محبتی که خرج کردی، فراموش نشدنیه. اما...

شوک شده به چشمانش خیره مانده بودم. انگار با دریای طوفانیش مرا اسیر کرده، قدرت رهایی نداشتم. بدون رحم ادامه‌ی حرفش را بر قلب بیچاره‌ام سرازیر کرد.

- حیف بعضی گوهرها قدر دونسته نمیشن. الکی نمیگن قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری

برداشت خود را از این دو روز در برخورد بین من و مرتضی، بالاخره به سمع نظرم رساند. با سر و صدای بچه‌ها که

در حال خروج از ویلا بودند، با کس را به دستم داد و بلندتر از قبل گفت:

- سفرتون بی خطر. بابت زحماتتون هم بسیار سپاسگزارم. خیلی در کنارتون اوقات خوشی رو گذروندیم. اجازه‌ی ایراد کلامی از جانب من را نداده، سریع فاصله گرفت. با بوسیدن صورت مینا و خداحافظی گرم از پسرانش، سوار بر اتومبیل شده و به قصد برگشت به خانه از ویلا خارج شدیم. وقتی به عقب ماشین سر چرخاندم، با چهره‌ی بشاش امیر که به رویم لبخند می‌زد روبه‌رو شدم. متقابل لبخند پر عشقی به او پاشیدم و چشمم به روی الناز نشست که در صندلی فرو رفته و هنوز راه نیفتاده با احسان پیامک رد و بدل می‌کردند.

- مامان آرایشم که زیاد نیست؟!

درست مقابل صورتش ایستاده، نگاهی با دقت به صورت

زیبایش انداختم. هر دو دستم روی گوشه‌هایش

نشست. موهایش با نهایت سادگی به زیبایی فر شده اطرافش

پراکنده بود. پیراهن حریر شیری رنگش رنگ چهره‌اش را

روشن تر کرده بود. آرزویم برای دیدن خوشبختی دخترم در

حال وقوع بود و برای یک مادر چه ازین بیشتر!

- نه قربونت بشم. هم ملایم هست و هم زیبا. البته که دختر من

خودش هم قشنگ بود.

الناز زیر دستان من خنده‌ای از سر شوق کرده، چشمک زد.

- همون جریان قربون دست و پای بلوری بچم دیگه.

صورتش را با مهر سرشار مادریم بوسیدم و ناخود آگاه
چشمانم پر از اشک شد. نگاه الناز نیز با دیدن حالت‌م ابری
شد.

- گریه نکن مامان جونم، و گرنه منم اشکام در میاد و
آرایشم افتضاح میشه.

سریع خود را کنترل کرده، سر تکان دادم.

- از حق نگذریم شما خودت از منم قشنگ تر شدی. یه وقت
فامیل دو ماداشتباه بگیرن تو رو به عنوان عروس ببرن؟!!

شوخی الناز لرز بدی در بدنم انداخت. به سمت آینه‌ی قدی

اتاق چرخیده و خود را در آن نظاره کردم. آرایشم خیلی

ملایم بود و پیراهن بلند و پوشیده‌ی ارغوانی کمی به صورتم

طراوت بخشیده بود.

- الناز به نظرت واسه مراسم امشب مناسبه لباسم؟! یه وقت بابات بدش نیاد.

از پشت مرا در آغوش کشیده، سرش را روی شانه‌ام قرار داد و با چشمانی پر شیطنت تماشا می‌کرد. عادت همیشگیش بود، اینگونه آغوش کشیدن و ابراز احساسات.

- نه خیر، خیلی هم متین و زیبا هستی. حالا بابا باهات حال نکنه، بحث حسادت و غیرت خرکی شه!
داخل آینه به او چشم غره رفتم.

- در مورد بابات اینجوری نگو، خودت می‌دونی چقدر دوست داره که بعضی وقتها حساسه روی پوششت.
گونه‌ام را سرعتی بوسید.

- ما مخلص آقا مرتضی هم هستیم. همین که آخرش راضی شد من و احسان نامزد شیم، از سرمم زیادیه!

بله، بالاخره مرتضی رضایت داد و امشب، جشن نامزدی بچه‌ها را داخل آپارتمان خودمان برگزار می‌کنیم. به گفته‌ی امیرخان چون فامیل چندان نزدیک نداشتن، گرفتن مراسم در تالار را کنسل کرده و به روز عروسی تعویق انداختیم. از طرف ما هم که فقط برادرم و بچه‌هایش دعوت شده بودند و تنها خواهر مرتضی و همسرش. دو تا برادران مرتضی و خواهرم معصومه، به دلیل دور بودن محل زندگی، حضورشان را به مراسم عروسی موکول کردند. عمو و زن عموی امیر هم فوت شده و تنها پسر عموی بزرگش با همسرش حضور داشتند. مراسم

در نهایت سادگی و به زیبایی برگزار شد و انگشتر نامزدی توسط احسان داخل انگشت الناز جاخوش کرد.

موردی که برایش استرس داشتم و بعد برایم جالب شد، نشناختن امیر توسط برادرم و همسرش بود. برادرم کلا

آدم باهوش و تیزی در این موارد نبود، ولی از همسرش انتظار دیگری داشتم. به گمانم ناراحتیش بابت نیامدن پسرش، محمود به مراسم و درگیری‌های خانوادگی او، باعث شد دقت زیادی به خرج ندهد. هر وقت کنارش نشستیم، با آه و ناله زندگی پر جنجال او را وسط کشیده و شکایت کرد. در طول مراسم بارها شاهد نگاه‌های تحسین برانگیز امیر به روی خود بودم. گاهی معذب شده، عذاب وجدان پیدا می‌کردم و مدام به خود خرده می‌گرفتم که چرا همین نیمچه آرایش را انجام داده‌ام. برای همین سعی می‌کردم از به وجود آمدن ارتباط چشمی بینمان جلوگیری کنم.

متأسفانه نتوانستم قسر در بروم و آخر مراسم که به تنهایی در آشپزخانه مشغول ریختن چای برای مهمانان بودم، با حضورش غافلگیرم کرد.

- واقعا مراسم خوبی بود، پسرم با مهربانی و سلیقه‌ی بی نظیر شما، بی مادری رو احساس نکرد.

کمی شوک شده، دستم لرزید و آب جوش درون سینی سرازیر شد. صاف ایستاده، به سمتش چرخیدم. در حال کم کردن فاصله‌ی بینمان بود.

- وظیفه بوده، کار زیادی نکردم، ولی کمبود مادر برای احسان همیشه احساس میشه، چون هیچ کس جای مادر خود آدم رو نمی تونه بگیره.

حال روبه رویم ایستاده، با دقت بیشتری نگاهم می کرد.

- واسه این مورد کار بیشتری از من بر نیومد؛ اما مطمئنم با حضور الناز و شما با کمبودش راحت تر کنار بیاد. خوشحالم بابت این اتفاق براش.

پلک بسته و باز کردم.

- انشالله همینطوره و با دیدن خوشبختیشون روح مادرشون هم در آرامش میشه.

- روح من چی؟! آرامش روح منم برات ارزشی داره؟!
چهره‌ام درهم شد و با تاثر نگاهش کردم. با بی‌رحمی ادامه داد.

- حتی واسه‌ی مرده‌ی اون بنده خدا دل می‌سوزونی، ولی بازم حال من برات مهم نیست.

- منظورت چیه؟! واقعا چه انتظاری داری از من؟

- انتظار اینکه جوونیم رو ازم گرفتی، ولی پیری رو بزار با عشق زندگی کنم. کارت آخرم رو هم نسوزون.

تپش قلب گرفته، عرق کردم. طغیان احساسات ضد و نقیض در بدنم به اوج خود رسید.

- من نمی‌تونم.

- تو عاشق شوهرت نیستی. درست مثل زندگی من. من به خاطرت زندگی رو با اون شرایط قبول کردم، حالا تو هم به خاطر من توی زندگی تغییر ایجاد کن.
- حتی اگه ازش متنفرم باشم، نمی‌تونم زیر زندگیم بزنم. هنوز نفهمیدی من آدم اینجور کاری نیستم.
- آره شاید! چون عشق همون موقعت هم کشک بوده انگار. به نفس نفس افتاده، دست روی پیشانیم کشیدم.
- بس کن امیر، چرا حال خوب امشبم رو با حرفات خراب می‌کنی؟ اینقدر من رو تو منگنه ندار. به خدا کارت انسانی نیست.
- به جهنم! کار کی در حق من انسانی بوده. حتی تو یه ذره هم هیچ وقت دوستانه در حق من برخورد نکردی.

تنش بینمان کشدار می‌شد که حضور مرتضی را کنار در
آشپزخانه احساس کردم و رنگم به شدت پرید؛ اما امیر با
دیدنش کاملاً خونسرد رو به من گفت:

-بازم متشکرم از زحماتتون.

بعد با آرامش برای خود لیوان آبی از شیر ظرفشویی پر کرده
و نوشید. مرتضی به سمتش آمده، گفت:

- می‌گفتید امیر براتون آب می‌آورد، چرا خودتون زحمت
کشیدین.

- نه بچه‌ها با هم مشغول بودن، باید قرص می‌خوردیم. مراسم
خوبی بود، خدا رو شکر. انشالله قادر به جبران محبت‌های شما
و بانو باشم.

به آرامی از آشپزخانه خارج شد و نگاه مرتضی که بعد سالها
رنگش تغییر کرده بود. هول و ولا به جانم افتاد و سعی کردم

بدون عکس‌العملی سینی را سر و سامان داده از آنجا خارج شوم. لحظه‌ی آخر خروج مرتضی را غرق در تفکر، چسبیده به کابینت مشاهده کرده و در دل خود را لعنت کردم.

خانه از حضور مهمانان کم و کمتر می‌شد. احسان یک‌ساعتی بعد از رفتن پدر و برادرش نیز پیش ما مانده و در جمع‌آوری سالن کمکمان کرد. مرتضی بعد از خروج مهمان‌ها شب بخیری سرسری داده، خستگی را بهانه کرد و داخل اتاق خواب خزید. کامل احساس می‌کردم حالش دگرگون شده، ولی می‌دانستم از شخصیتش به دور است که در مورد نشخوارهای فکری ایجاد شده در ذهنش از من بازخواست کند. تنها امیدوار بودم از مکالمه‌ی بین من و امیر چیزی نشنیده باشد، که آن هم به دلیل سروصدای زیاد سالن دور از دسترس نبود. من نیز از نبود مرتضی استفاده

کرده، چند عکس دو نفره از زوج جدید عزیزمان گرفتم. بسیار معصوم و نازنین بودند و بهم می‌آمدند. بارها در دلم قربان صدقه شان رفتم و مادرانه تقاضای خوشبختی شان را از پروردگار خواستار شدم. پسرم، مرا در آغوش کشیده و با شیرین زبانی گفت:

- مهناز خانم! شما هم امشب خیلی زیبا شدی، دست دخترت رو از پشت بستی، می‌دونی یا نه؟!

گونه‌اش را بوسیده و قامت رشیدش در آن کت و شلوار مردانه، عجیب مرا به یاد مهران انداخت. رو به الناز که با احسان در حال تماشای عکسهای درون گوشیش بود، کرده و بلند گفت:

- یه کمی از دو نفره‌تون کم کنید، از من و مامان زیبام عکس بندازید.

الناز با خنده‌ای دندان نما چشم رسایی داده، در حالیکه در آغوش امیرم بودم، چند عکس از ما انداخت. ذهنم به سمت امیرخان کشیده شد. موضوع بینمان در حال بحرانی شدن بود و باید برایش راه چاره‌ای پیدا می‌کردم. از شخصیتش به دور بود قصد تهدید و فشار روانی روی من داشته باشد، اما او هم آدم بود و امکان لغزش برای هر کسی دور از امکان نیست، حتی برای شخص خود من. بعد از رفتن احسان و مراجعت بچه‌ها به اتاقهایشان، با انرژی به ته کشیده، روی صندلی آوار شدم. احساس می‌کردم، خدا مرا وارد یک امتحان الهی کرده و از اینکه در آن مردود شوم، لرزش و اضطراب بدی به جانم نشست. هر اتفاقی در زندگی دخترم هم تاثیر نامطلوب می‌گذاشت. از امیر ترسیدم که ممکن بود برای تنبیه من از گذشته‌ای که شکل گرفته، کار غیر عرفی انجام دهد. ساعدم را روی میز گذاشته، پیشانی دردناکم را

مالیدم. خدا خودش مرا در حل این مشکل یاری رساند؛ چون جمع‌آوری آبرویی که از من حداقل بین بچه‌ها و همسرم خواهد رفت، ناممکن است.

وقتی برای تعویض لباس وارد اتاق خواب شدم، در تاریکی و روشن‌اتاق چشمم به روی اندام میچاله‌ی مرتضی در زیر پتوی تخت، افتاد. چرا بین من و او اینهمه فاصله بود. این گاردی که از همان سالهای اول ازدواج بینمان شکل گرفته، راه گفتمان و حل کردن مشکلات را نمی‌داد. دلم برای جفتمان سوخت که با کمترین شناخت و تفاهم، فقط به خاطر تایید و وصیت برادرم، اینگونه روزگاری سرد را از سر گذرانده بودیم. کاش قدرت این را داشتم که راه‌حلی مناسب برای این دغدغه‌های ایجاد شده، پیدا کنم.

مرتضی روزهای بعد کم‌حرف‌تر نیز شد و من طبق معمول تلاشی برای فهمیدن حس و حالش نکردم. بچه‌ها در حال

دادن امتحانات پایانی ترم بودند و قصد نداشتم محیط خانه را متشنج کرده، در درس خواندنشان خللی ایجاد شود. تنها دو هفته از نامزدی الناز و احسان گذشته بود که تلفن خانه به صدا درآمد. در خانه تنها و در حال نظافت بودم. به سمتش رفته و گوشی را برداشتم. با شنیدن جواب الوی من از شخص پشت گوشی آهم بلند شد.

- باید بینمت!

روی صندلی نشسته، مضطرب لبها را به دندان گرفتم.

- من لزومی نمی بینم.

- بهتره بینی، کارم ضروریه.

شاکی، صدایم را بلندتر کردم.

- بهتره شرم کنی؟ این کارت غیر اخلاقیه!

- مگه به خونم دعوت کردم که همچین حسی داری؟!

از بی تفاوتی و جسارتش برای این حرف، چشمانم گرد شده، دندان به هم ساییدم.

- واقعا خجالت نمی کشی این حرف رو می زنی؟!!

- نه، چون نه من قصدش رو دارم و نه منظورش رو. آدرس جایی رو که میگم بنویس. فردا صبح سر همین ساعت بیا. کلافه تر، فریاد زدم.

- من رو تهدید نکن. دلیلی واسه او مدنم نمی بینم.

خونسرد تر از قبل جوابم را داد و باعث شد حس بدبختی بیشتر از همیشه به جانم بنشیند.

- هنوز به تهدید نرسیده که اگه برسه نه تنها زندگی خودت، بلکه زندگی بچه‌ها هم تحت تاثیرش قرار می گیره.

تمام توانم را از دست داده با بی حسی نالیدم.

- مگه میشه تو اینجوری باشی؟! آدمی که من می‌شناختم
هرگز همچین هیولایی نمیشه. الان زندگی پسر خودت هم به
ما گره خورده. تو همچین پدری هستی یعنی؟!
با همان خونسردی آدرس را داد و بی‌خدا حافظی تماس را
قطع کرد. همانطور خشک زده، گوشی به دست، صدای بوق
بوق تلفن تمام روح و روانم را خراش داد.

از دیشب هزار بار آدرس را در ذهنم خواندم. چرا باید در
چنین جایی قرار ملاقات بگذارد. چندین سال هست که من
دیگر پا به آنجا نگذاشته‌ام. دل آشوبه ولم نمی‌کند؛ اما در
گوشه‌ای از قلبم هنوز آنقدری به او اعتماد دارم که بدون
ترس و به تنهایی او را ببینم. امروز باید سنگهایم را با او وا
بکنم و آب پاکی را در دستش بریزم. درست هست که هنوز

با دیدنش دلم می‌لرزد، چون عشق قدیمی نافرجامم هست؛ اما خود از اخلاقم به خوبی آگاهم که پایبندی به خانواده از هر چیز در دنیا برایم مهم‌تر و باارزش‌تر است.

سر ساعت خواسته شده، حاضر شده و چادر به سر کردم. تلفنی آژانس گرفته و آدرس را به راننده دادم. در دلم رخت می‌شستند، اما به خود نهیب زدم که با چهره‌ای مصمم و محکم با او روبه‌رو شوم. تا به مقصد رسیده و از ماشین خارج شدم، خاطرات آن روز آخر به سر و جانم نشست. به اطراف نگاهی گذرا انداختم. بر عکس آن سالها خیابانی پر تردد شده و کنار خیابان فضای سبز کوچکی نیز ساخته شده بود. هنوز مردد کنار خیابان ایستاده بودم که قامتش را که از پشت درخت داخل پارک خارج می‌شد، دیدم. چادر را روی سرم مرتب کردم که به نزدیکیم رسید و به آرامی سلام داد. سعی کردم از همان ابتدا نگاه شاکی و طوفانیم را به

چشمانش سرازیر کنم که طبق معمول موفق نشدم. آرامش
چشمان دریایش به خورد نگاهم رفته، جواب سلامش را با
تکان سر دادم.

- می‌تونی حدس بزنی چرا باید بشکونمت اینجا؟!

دوباره به اطرافم نگاه چرخاندم. دقیقاً قصد آزارم را داشت
که در مکانی که جواب رد آخر را داده و رابطه‌ی شکل
نگرفته‌مان را به انتها رساندم، قرار ملاقات گذاشته بود.

- نه! چون دیگه اون آدمی که تو ذهن من همیشه بود، نیستی.

کمی گوشه‌ی لبش کج شده، دست در جیب شلوارش
کرد. لبه‌های کت مشکیش بالا رفت و همانطور که چشمانش
روی آسفالت خیابان سیر می‌کرد، گفت:

- بهتره بریم تو این پار که روی نیمکت بشینیم و حرف
بزنیم. کنار خیابون جای مناسبی نیست.

چپ چپ نگاهش کرده، پشت سرش راه افتادم. داخل پارک در این ساعت صبح نفرات کمی حضور داشتند. روی اولین نیمکتی که دیدم، نشستم که باعث توقف امیر و گردش سرش به جانبم شد.

- امیدوارم که امروز به نتیجه‌ی قطعی برسیم و نخواستی که این حرفها کش پیدا کنه!

نفسش را با آهی خالی کرده، کنارم با فاصله نشست. خوب نباید، ولی از اینکه این مراعاتها را انجام می‌داد، از شخصیتش خوشم می‌آمد.

- فقط کافیه تو هم به قولهای گذشته‌ت عمل کنی، تا همه چیز ختم به خیر بشه.

به سمتش نیم چرخشی زده، با ابروانی در هم مخالفت کردم.
- من که یادم نمیاد قولی به شما داده باشم.

او هم به طرفم چرخ خورده، دستش روی پشتی نیمکت دراز شد.

- آره انگار اون روز فقط من به شما قول دادم، خوبه که همه چی یادت رفته.

یاد قولی که در رابطه با عاشق نشدنم داده بودم، افتاده و چهره‌ام درهم شد. پلک بسته و آب گلو را به سختی پایین فرستادم.

- میشه حرف آخر رو همین اول بزنی؟ از من چی می‌خوای؟ سکوتش که طولانی شد، چشمانم را به طرفش چرخاندم. با ترکیبی از چندین حس مختلف مرا می‌نگریست و بیشتر از قبل سردرگم می‌کرد. شناخت درست او واقعا کار مشکلی بود.

- خوبه که این رو می‌خوای. منم منتظرت نمی‌ذارم. فقط باید روی حرفات نرنی. قول میدی!؟

احساس می‌کردم یک پسر جوان زیر بیست سال روبه‌رویم نشسته و از من قول می‌گیرد. باورش غیر ممکن بود. بدون دادن قولی با تردید گفتم:

- می‌شنوم.

- اون روز گفتمی قول میدی تا آخر عمرت عاشق نشی و با برخورد هایی که این مدت با شماها داشتم، مشخصه که عشقی آتشین بین تو و مرتضی وجود نداره که جدایی رو واست سخت کنه، پس به خاطر همین روابط سرد بینتون راحت می‌توننی ازش درخواست جدایی کنی. من هم به قولی که به دلم دادم، عمل می‌کنم و مدیونش نمی‌مونم، اونهم رسیدن به تویه.

چشمانم کم مانده از حدقه در آید. چطور اینقدر آسان از جدایی حرف می‌زد، مگر به همین راحتیست. ما در برابر فرزندانمان هم مسئول هستیم و فقط نباید به خود بیندیشیم. در ضمن شاید عشق فوق‌العاده بین من و مرتضی از اول هم وجود نداشته، اما آن‌چنان هم وضع زندگیمان وحشتناک نبود که بتوان به راحتی حرف از طلاق زد.

- چی میگی؟ مگه یه کلمه حرفه! من گفتم طلاق و مرتضی هم راحت اومد و طلاقم داد. نظرات یه انسان پخته‌ی میانسال رو ندارید شما!

متلکم اصلا به او برنخورد. با چشمانی دقیق و بدون ملاحظه نگاهم می‌کرد. گویی اصلا اهل پاپیش کشیدن و شوخی کردن نبود.

- تو اقدام کن، مطمئن هستم اون هم کم کم می‌فهمه جدایی به صلاح تونه.

- پس بچه‌هام چی؟ چرا یه جووری حرف می‌زنی ته دل آدم خالی شه؟

کفری شده، چشمان آیش طوفانی شد و غرید.

- نمی‌خوای بس کنی؟ تا کی به خاطر بچه‌های خودت و من، من رو از زندگی ساقط می‌کنی. من دیگه عمر چندانی واسم باقی نمونده که به خاطر رضایت بچه‌هام ازش بگذرم. اون هم بچه‌هایی که وقتی غرق زندگی خودشون بشن، من و تو رو از یاد می‌برن. پس عاقلانه فکر کن.

به لکنت افتادم. انگار حدسیات مخفیانه‌ی ذهنم در مورد آینده را برایم رونمایی کرده باشد.

- من.... من.... من آدمش نیستم.

دستش را به علامت سکوت جلوی صورتم گرفت.
 -عجله نکن. برو خوب فکر کن و تصمیم بگیر. آوردمت به
 مکانی که ۲۵ سال پیش ازم خواستی به خاطر عرفیات جامعه
 و زن و بچه‌ای که پاگیر من بودن، از دلم و احساسم بگذرم و
 اینهمه سال بدون عشق گز کنم. من به خاطر تو قول دادم و از
 خودم گذشتم. حالا نوبت تویه که به خاطر من از خودت
 بگذری. فقط امیدوارم نخوای بدقولی کرده و من رو به
 لجبازی بندازی.

یک لحظه از هشدارش ترسیدم. این حد از عقده و
 کمبود، احتمال هر رفتاری از او را ممکن می‌کرد. باور
 کردنی نبود ولی گویی امکان داشت.
 با سکوت درمانده‌ی من با لحنی به شدت اغواکننده لب زد.

- می‌دونم هنوز هم دوستم داری پس کتمانش نکن. نه تو
دل خودت و نه به من!

آه پر حسرت دردناکم از گلو خارج نشده، همانجا محبوس
ماند. کاش نفسم را می‌برید.

شب و روزم فکر و خیال شده بود. واقعا سردرگم شده، در
دوراهی گیر کرده بودم. حال و حوصله‌ی انجام کاری را
نداشته و در تصمیم‌گیری مردد بودم. از وضعیت پیش آمده
احساس شرم و عذاب وجدان پیدا کرده بودم. مرتضی با هر
اخلاق خاصی که داشت، بسیار خانواده‌دار و مبادی آداب
بود. الویتش در زندگی خانواده بوده و هیچ‌گاه از اخلاقیات
پا را فراتر نگذاشت. درست که من نیز در این سالها پایبندی

به خانواده و همسر را به او نشان داده بودم ولی درگیری
فکری و

احساسی که در قلبم شکل گرفته بود نیز به نوعی بیرون از
چارچوب اخلاقیات بود. همین گوشه‌گیری بیش از اندازه‌ی
من او را هم حساس کرده بود. مرتضی که در این سالها زیاد
پیگیر احوالاتم نمی‌شد و مرا به حال خود واگذار
می‌کرد. همین که می‌دانست از نظر جسمی سلامت
هستم، برایش کافی به نظر می‌رسید.

ساعات پایانی شب بود که بچه‌ها در اتاقشان خواب
بودند. امتحاناتشان به اتمام رسیده، وارد تعطیلات تابستانی
شده بودند. با تمام شدن سریالی که هر شب از تلویزیون
دنبال می‌کردم، از جا بلند شده، آن را خاموش کردم. به سمت
اتاق خواب رفته و در آن را گشودم. مرتضی دو ساعتی بود

که برای خوابیدن به آنجا رفته بود. باز شدن در اتاق همانا و
سکته زدن ناگهانی من هم همانا!
مرتضی کنار کمد دیواری با کمری چسبیده به در باز شده‌ی
کمد، پاهایش دراز کش بود و صندوقچه‌ی قدیمی من
کنارش افتاده، نامه‌ها و نوشته‌هایم در دستانش قرار
داشت. سرش با حالتی که انگار بزرگترین شکست خورده‌ی
روزگار است به سمت نامه‌ها کج بود. تکان نمی‌خورد و این
نوع حالتش باعث ترس و دلهره در من شده، وارد اتاق و به
سمتش دویدم. کنار پایش زانو زده، دست روی شانه‌اش قرار
دادم. از ترس زبانم بند آمده، قدرت تکلم نداشتم. با تکان
کوچک شانه‌اش، سرش را بالا گرفته در روشنی کم‌سوی
اتاق که از نور آباژور کنار پاتختی ساطع شده بود، به چشمان
هراسانم نگاهی بی‌حس انداخت. به نظرم این نوع نگاه که
خالی از احساسات هست، بدترین نوع نگاه است، چون چیزی

از حال و حس طرف مقابل به آدم منتقل نمی‌شود. تنها زل به چشمانم و دیگر هیچ! به سختی نامش را زمزمه کردم.

- مرتضی! چت شده؟! -

وقتی به همان نگاه خیره ادامه داده و سخنی نگفت، چشمان من نیز به پایین سر خورده به روی نوشته‌ها افتاد. نامه‌های عاشقانه‌ای که زمانی برای امیر نوشته و در دل صندوقچه محافظت می‌کردم، حالا چطور به دست او افتاده؟ اوایی که اصلا اخلاق کنکاش در این موارد را نداشت. بارها صندوقچه را در کمد دیده بود ولی اصلا به او دست هم نزنده بود، حال چه چیز او را کنجکاو و به سمت این خاطره‌ی قدیمی کشانده بود. صدای بی‌رمقش بلند شد و به گوش من رسید.

- همون روزی که تو آبادان وقتی برای استراحت با مهران تو اتاق مسجد دراز کشیده بودیم، دلم رو زدم به دریا و در

موردت حرف زدم. می‌دونستم هیلی غیرتی هست اما دوستم بود و باید حرف دلم رو به یکی می‌زدم. اون روز که دم در خونه تون چشمام به روت افتاد، با همون نگاه اول تو دلم گفتم، من این دختر رو می‌خوام. دقیق همون چیزی بودی که من آرزوش رو داشتم. از طرفی خواهر مهران بودن واسه من که از مرام و معرفتش خوشم میومد، نهایت همه ایده آل‌ها بود. فکر نمی‌کردم اونجوری رفتار کنه، حداقل ازش انتظار یه چک رو داشتم که چرا جرات کرده بودم، نگاه خریدارانه به خواهرش داشته باشم. مهران با صبوری حرفم رو شنید و از پیشنهادم استقبال کرد. گفت اگه زنده موندیم حتما برام آستین بالا می‌زنه و راضی هست که خواهرش، همسر من بشه. خیلی ذوق کردم. برام ناباورانه بود، بر خورد اینگونه‌اش؛ ولی با امایی که به زبون آورد کاخ ساخته شده‌م دچار تزلزل شد. گفت بهم مرتضی! در رابطه با مهناز یه

مشکلی هست و اون هم به دست آوردن دلشه. گفت مهناز به تازگی یه نرسیدن به عشق رو چشیده و از اون دختر پراحساس به سردی و بی‌حسی رسیده. گفت خوب فکرات رو بکن اگه می‌تونی با قلب شکسته‌ش بسازی و باهاش راه میای بسم الله و گرنه این رو بگم کارت یه مقداری سخته، چون بحرانی که خواهرم گذرونده، قلبش رو اینگونه یخی کرده. مردد شدم. بهم برخورد و از بختم شاکی شدم که چرا زودتر خواهرش رو ندیده بودم تا خودم قلبش رو تصاحب کنم. هنوز مردد بودم که تو رو دوباره دیدم. اون هم جایی که اصلا فکرش رو نمی‌کردم. اونقدر جسارتت واسه حفظ جون برادرت واسم پررنگ و با ارزش شد که دیگه واسم مهم نبود، گذشته‌ت چی بوده. تو این سالها به خودم اجازه ندادم، پرسم این طرف کی بود و چرا نتونستی بهش بررسی. فقط گفتم دختری که اینجوری داداشش رو دوست

داره که برای پیدا کردنش میاد تو دل جنگ، خط
مقدم، روبه روی دشمن، خیلی دل شیری داره و اگه حتی
اندازه‌ی سر سوزن این رفتارش توی زندگی من بروز بده، از
سرمم زیادی هست.

دستم روی شانهاش خشک شده، اشکها پشت سر هم روی
گونه‌ها خالی می‌شد. بی‌صدا می‌گریستم و با درد گوش
می‌دادم. عجیب‌تر از همه چیز این بود که مرتضی نیز همراه
من به آهستگی گریه می‌کرد. بعد از سالها داشت صحبت
می‌کرد، آنهم این چنین طولانی و همراه با اشک.

- همون روز اول ازدواج فهمیدم که تو بدون قلبت وارد
زندگیم شدی. متوجه شدم از روی احساسات عمیقت به
مهران و توصیه‌ای که تو نامه برات کرده و به دست من داده
بود تا وقتی به تهران رسیدم و اگه خودش نبود، به تو
برسونم. اونقدر کنجکاو بودم که خوندمش و بابت حمایتش

از من خیلی حال کردم و اون بخش دلدادگی تو واسم کم اهمیت شد. نخواستم اذیت کنم یا به زور خودم رو وارد قلبت کنم. اصلا تو قلبی با خودت نیاورده بودی و کاری ازم ساخته نبود، جز اینکه با همین مهناز

بسازم و راضی باشم. اونقدر خانم و کدبانو بودی که روی حرفم موندم؛ اما هر چی گذشت بی محبتیت بهم فشار آورد. تو عاشق بچه‌ها ت بودی و نهایت محبت رو واسشون خرج می کردی، اما در برابر من همون مهناز سابق و در حد تحمل کردن باهام برخورد می کردی. همین شد که منم از تو بیشتر فاصله گرفتم و کم کم منزوی شدم. بعضب وقتها ایراد گیر و عصبی و بعضی اوقات سرد و بی احساس. آدم بدهی این زندگی من شدم، مهناز! ولی تو من رو این شکلی کردی. اون محبتی که از من دریغ کردی و تموم این سالها

حس کردم به زور داری با من زندگی می‌کنی. برای یه مرد
هیچی بدتر از این نیست. دوست نداشته شدن!

حال دردناکش از این احساس ناکامی کاملاً به خورد جانم
رفت. نمی‌خواستم به این حال بیفتد و ناخواسته شده
بود. سکوت هر دویمان در این سالها به این احساس طرد
شدن دامن زده بود. به نامه‌های درون دستش اشاره زد و
گفت:

- فکر نمی‌کردم جواب تموم سوالهام توی این صندوق
قدیمیت و این نوشته‌ها باشه. درسته که من آدم باهوش و
دقیقی نیستم ولی از همون روز خواستگاری که با امیر دلاور
روبه‌رو شدم و از دیدنش شوک زده، بهش شک کردم. اول
حدسم به عشق گذشته‌ت نرسید و گفتم شاید یه آشنای

قدیمی باشه. در موردش خیلی تحقیق کردم. وقتی فهمیدم در قدیم چند تا خونه بالاتر از محله‌ی شما زندگی می‌کرده بیشتر به حسم یقین آوردم. در مورد اینکه انسانهای خوب و با فرهنگی بودن، شکی نبود ولی می‌خواستم بدونم چه ربطی می‌تونه با تو داشته باشه. برخوردهای بیشترمون و نوع نگاهش به تو داشت من رو به جواب می‌رسوند که کلافگی و ناراحتی این چند روزت باعث شد واسه مطمئن شدن یه حرکتی بزنم. وقتی دنبال وسایل خصوصی قدیمیت گشتم و این صندوق رو دیدم و تو نوشته‌هات اسمش رو، از اینکه این همه سال به خودم دلخوشی الکی دادم، حالم بهم خورد. از زندگیمون حالم بهم خورد. از زن و شوهریمون حالم بهم خورد. از اینکه حتی یه بار اونجور که به اون نگاه کردی، منو ندیدی، حالم بهم خورد. از خودم و آدمی که هستم حالم بهم خورد.

لبم را با دلهره و غم می‌جویدم. انتظار چه چیز داشتم، بعد
 برملا شدن رازها و رسوایی! خدای من چگونه به او ثابت
 کنم، تمامی اتفاقات دست سرنوشت بوده و از سر حادثه
 شکل گرفته؟! مرتضی دیگر مرا باور نخواهد کرد. به آرامی
 از جا بلند شد. سر من نیز به پایین کشش پیدا کرد. روی
 دیدن صورتش را نداشتم. نامه‌ها را کنار پایم انداخت و
 گفت:

- اگه بخوام تعصبی تصمیم بگیرم باید باعث جدایی دخترم
 از پسرش بشم و شما رو ببرم جایی که نتونن پیداتون کنن یا
 نهایتش بزنم طرف رو ناکار کنم؛ اما توی این سن و سال
 همیشه بدون فکر عمل کنی و آبروی چند سال زندگی رو
 اینجوری بریزی. باید برای زندگیم یه فکر اساسی کنم و
 خودم رو از این تحقیر خواسته نشدن نجات بدم. حفظ بعضی
 چیزها حماقته و من دیگه نمی‌خوام احمق باشم.

از اتاق بیرون رفت و در را بست. چشمانم را با درد بستم و اشکهای داغ صورتم را بیشتر سوزاند. متلاشی شدن زندگیم در آستانه‌ی وقوع بود. بچه‌ها چه حالی پیدا می‌کردند؟ کاش مرتضی از دلیل خواست جدایش به آنها نگوید. امیر دلاور! آنچه خواستی شد، همان ویرانی زندگی من. حال دلت خنک می‌شود؟! نه! چرا تمامی تقصیرها را گردن او بیندازم. من از او هم بیشتر مقصر بودم. تمامی این سالها سرم را مثل کبک در برف کرده و به احساسات همسرم بی تفاوت بودم. به قول فروغ به او به چشم مرد زندانبان نگاه کردم و همیشه از او فاصله گرفتم. من باید مجازات شوم، آنهم بدون تخفیف. اگر این طلاق اتفاق بیفتد هم باز خودم و او را از وصال محروم خواهم کرد.

تو را می‌خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوش نگیرم
تویی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس، مرغی اسیرم
ز پشت میله‌های سرد و تیره
نگاه حسرت‌م حیران به رویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر به سویت
در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم
در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله‌ها، هر صبح روشن

نگاه کودکی خندد به رویم

چو من سر می‌کنم آواز شادی

لبش با بوسه می‌آید به سویم

اگر ای آسمان خواهم که یک‌روز

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم کودک گریان چه گویم

ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می‌کنم ویرانه‌ای را
 اگر خواهم که خاموشی‌گزینم
 پریشان می‌کنم کاشانه‌ای را

سه روز است که مرتضی به خانه برنگشته. از همان شب از خانه بیرون زد و دیگر بازنگشت. امیر و الناز از این اتفاق آنقدر شگفت‌زده بودند که حتی بارها به بازجویی از من پرداختند. برایشان عجیب بود، پدری که در تمام این سالها یک شب را هم بی‌ما سر نکرده، اینگونه قهر کند. درست که رفتارش با من و بچه‌ها توأم با سردی بود و از ابراز محبت زیاد و علنی خودداری می‌کرد، اما هیچ‌وقت هم بدون حضور ما جایی به جز محل کارش نمی‌رفت. وقتی الناز با او تماس گرفته و گفته بود مدتی باید تنها باشد تا خوب فکر

کند، متوجه شدم دیگر توضیح و بهانه آوردن مشکل بینمان را حل نخواهد کرد، پس انتخاب مسیر زندگی‌مان را به دست او سپردم. به‌الناز گفته بود که در هتل به سر می‌برد و خیالش از جانب او راحت باشد. با وجودیکه او پدری نبود که رابطه‌ی خیلی دوستانه با بچه‌هایش داشته باشد، اما آنها واقعا پدرشان را دوست داشته و با اخلاقیات خاصش کنار می‌آمدند. همین بی‌محلی من به او و توجه بیش از اندازه به فرزندانمان باعث ایجاد حسادت و فاصله گرفتن از آنها شده بود. در برابر اصرار بچه‌ها برای دانستن علت این موضوع، سکوت کردم. راستش روی گفتن حرفی را نداشتم. بچه‌ها را برای اینکه حالی از پدرشان پرسند به رفتن به هتل تشویق کردم. با خالی شدن خانه از حضورشان به سمت تلفن رفته و شماره‌ی امیر را گرفتم. بعد از چند بوق صدای الو

گفتنش گوشم را پر کرد. بدون سلام همراه با گریه به او
تاختم.

- خیالت راحت شد! دیگه لازم نیست من رو تهدید کنی، اون
چه که به دنبالش بودی، شد.

به هق هق افتاده، نفسم تنگ شد. از فرصت به دست آمده
استفاده کرده، با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی!؟

- چی می خواستی بشه. شوهر من رو خر حساب کردی؟ اون
همه چی رو خودش فهمید. نامه‌های قدیمی مون رو پیدا کرد
و از ارتباطمون تو گذشته باخبر شد. دیگه لازم نیست من رو
با زندگیم و بچه‌هام تهدید کنی.

امیر با صدایی به شدت ضعیف به میان حرفم پرید.

- صبر... صبر کن! داری واقعی میگی..

من هم مثل خودش سخنش را قطع کرده و پرخاش کردم.

- به خدا امیر! آرزوی من رو به گور می‌بری! آگه مرتضی

طلاق رو هم بده، من زن تو نمیشم. جنازه‌ی من هم وارد

خونه‌ی تو نمیشه.

صدای خرخر عجیبی آمد و بعد دیگر هیچ. سکوت مطلق

شد. تماس وصل بود اما هر الویی که من با حرص می‌گفتم

بدون جواب ماند. در آخر ناچار شدم که تماس را قطع کنم.

سه ساعتی از زمانی که به امیر زنگ زده بودم، گذشته

بود. آنقدر خشمگین با فکری درگیر بودم که در خانه

بی‌هدف دور خودم چرخیدم. هیچ کار خاصی هم نکرده

بودم، اما به شدت ذهن و جسم خسته و کلافه شده بود. حتی

به فکرم نرسید به الناز تماس گرفته و علت نیامدنشان را

بپرسم. بعید بود اینهمه تایم را کنار پدرشان سپری کنند. آنقدر مجسمه‌ی روی میز تلویزیون را با دستمال ساییده بودم که رنگ طلایی رویش رفته؛ اما تاثیری در بهبود روانم نگذاشته بود. صدای زنگ بلند تلفن باعث ترسیدن و افتادن مجسمه از دستم به روی سرامیک شد. با دلهره چشمانم از میز تلفن به سمت مجسمه‌ای که کنار پایم به تکه‌های ریزی تقسیم شده بود، چرخ خورد. دنیایی از اضطرابی ناشناخته وجودم را چنگ انداخت. به زور نفسی عمیق کشیده، به خود دلگرمی دادم. "قضا، بلا بود." به سمت تلفن شتافتم.

- بله، بفرماید.

- الو، مامان؟!!

صدای نگران و گریان الناز که در گوشی پخش شد، بر شدت این دلشوره‌ی عجیب افزود.

- چی شده الناز؟! شماها کجااید؟ چرا نمیان خونه؟!
 - مامان! ما بیمارستانیم. بابای احسان سخته کرده، چند ساعت پیش که تو خونه‌ش تنها بوده. من پیش بابا بودم که احسان خبرم کرد. با بابا و امیر سریع اومدیم بیمارستان.
 گوشی در دست ماتم زده بود. همانطور خشکیده به روبه‌رو زل زده بودم. یعنی همان زمان که با من تلفنی صحبت می‌کرد و ناگهان صدایی از سمتش نیامد، حمله‌ی قلبی بهش دست داده بود. خدای من! چرا؟! دیگر قلبم طاقت این حجم از حادثه را ندارد. با سکوت طولانی من صدای الناز مجدد بلند شد.

- الو؟! مامان؟! گوشی دستته!

با صدایی که برای خودم هم ناشناخته بود، سعی بر دانستن میزان سلامتی امیر کردم. کاش فقط زنده باشد!

- حال... حالش... چطوره!؟

گریه‌ی الناز با پرسش من شدت گرفته، هق‌هق کنان جواب داد.

- زیاد خوب نیست! انگار چند ساله مشکل قلبی داشته و دارو مصرف می‌کرده ولی بچه‌هاش اطلاع نداشتن. الان هم تا بهوش اومده از پرستار خواسته با تو صحبت کنه.

پلک زدم. اشک مثل سیل کل صورتم را دربرگرفت.

- با من؟ مطمئنی!؟

- آره مامان! اسم تو رو آورده. تازه احسان هم خودش رفت بالا سرش، گفته باهات کار واجب داره!

- چی کارم داره یعنی!؟

- مامان واسه همین زنگ زدم تا حاضر بشی. بابا تا شنید گفت میاد دنبالت، به منم گفت باهات تماس بگیرم.

باورم نمی‌شد، مرتضی چگونه با وجود در جریان افتادن
گذشته‌ی ما راضی به این کار شده. انگار کلا دست از من
شسته!

در اتومبیل کنار دستش نشسته بودم. کمی صورت به سمتش
کج کردم. صورتش گرفته و در فکر بود. بدون زدن
حرفی، تنها جواب سلامم را داد و حال در سکوت رانندگی
می‌کرد. از اینکه با به دنبال آمدن برای این ملاقات اعلام
رضایت می‌کرد، شرمنده و نگران بودم. در تمامی این سالها با
وجود نبودن عشق و علاقه‌ی شدید برای در رفاه بودن
من، کار و تلاش کرده بود و نمی‌توانستم منکر زحماتش
باشم. هیچ‌گاه قصد دلخور کردنش را نداشتم؛ اما بعد این
اتفاق حریم‌هایی بینمان شکسته شده، که ممکنست دیگر
ترمیم نیابد.

-من... می‌خواستم که...

حرفم را با کلافگی برید.

- بهتره چیزی نگي. بذار بعدا صحبت مي كنيم.

سر به پايين افكنده، چشم فشردم.

در داخل بیمارستان کنار بخش آی، سی، یو پسران امیر در کنار الناز و مینا ایستاده، به آرامی صحبت می کردند. پسر من روی صندلی نشسته، با گوشیش مشغول بود. با دیدن من به سمتم آمدند. چشمان احسان پر از غم و ناراحتی بود. دستانش را گرفتم.

- احسان جان! نگران نباش. تو کل بر خدا، پدرت سلامتیشون رو به دست میاره.

- دعا کنید مامان! بعد مادرمون تموم دلخوشیمون باباست. چیزیش نشه.

با اطمینان چشمان اشکیم را به تایید بسته و باز کردم و
 دستانش را فشردم. احمد با غصه‌ی زیاد لب باز کرد.
 - اصلا متوجه بیماریش نشدیم. همیشه خودش رو خوب
 نشون می داد.

- نخواسته ناراحتتون کنه. امیدتون به خدا باشه.
 مینا که به دلیل گریه‌ی زیاد صورتش سرخ و چشمانش قرمز
 بود، گفت:

- چند بار که به هوش اومده، از شما اسم برده. همیشه زحمت
 بکشید ببینید چی کارتون داره؟
 سر تکان داده، با نگاهی کوتاه به مرتضی که با فاصله از من
 تکیه بر دیوار ایستاده بود، گفتم:
 - انشالله خیره. کجا باید برم؟

با هدایت بچه‌ها وارد اتاق آی، سی، یو شده، لباس مخصوص
 را به کمک پرستار بخش به تن زدم و به سمت تختی که
 امیر رویش دراز کش و انواع سیم و لوله به او وصل
 بود، رفتم.

به بالای سرش رسیدم. صدای ضربان ضعیف قلبش از مانیتور
 کوچک کنار تختش شنیده می‌شد. چشمانش بسته و
 قفسه سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شد. روی دهانش
 ماسک اکسیژن قرار داشت و رنگ صورتش به شدت پریده
 بود. بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. طاقت درد کشیدنش را
 نداشتم. بینی به بالا کشیده، کمی سرم را به سمت گوشش خم
 کردم.

- امیر خان! بیداری؟! مهنازم!

پلکش تکانی خورده، به زحمت چشمانش را باز کرد. چشمان زیبای آیش دریایی از خون شده بود. به چشمان اشکی من خیره ماند. لبهای خیس از اشکم را بهم مالیدم.

- چت شد؟ چرا نگفته بودی ناراحتی قلبی داری؟! دستش را به سختی بالا آورده روی ماسک گذاشت و کمی آن را از دهانش فاصله داد.

- مه... ناز..!

صدایش خیلی ضعیف و گرفته بود. دستم را روی قسمت فلزی تخت گذاشته بیشتر به سمتش خم شدم.

- خودت رو اذیت نکن. بذار خوب بشی بعد حرف می‌زنیم.

- نه! صبر... صبر کن. باید چیزی بگم.

چشمانم را به تایید بسته و باز کردم.

- باشه. بگو، فقط پرستار گفت زیاد به خودت فشار نیاری.

- مهناز جان! قصدم صدمه به زندگیت نبود و نیست. وقتی دیدم به خاطر قسمی که به من دادی، این زندگی رو انتخاب کردی، از خودم شرمنده شدم. نخواستن زندگیت مثل من سرد و بی‌روح باشه، گفتم بهت تلنگر بزنم تا بفهمی زندگی فقط شب و روز کردن نیست. فقط فکرش رو هم نمی‌کردم، همسرت چیزی متوجه بشه. اگه از روی این تخت بلند شدم، خودم برای همسرت توضیح میدم.

- الان این مهم نیست. تو فقط خوب شو به خاطر دل بچه‌ها.

- برات یه نامه نوشتم که توی اتاقمه. به احسان گفتم به دستت برسونه. خواهش می‌کنم خوب به وصیت‌هام عمل کن. تنها دین من به تو اینه.

صدای خفه‌شده‌ی گریه‌ام را با دستی که به دهان گذاشتم، خفه‌تر کردم. چرا چشمانش تا این حد نزدیکی به مرگ را به نگاهم تزریق می‌کرد؟ چرا تمامی وجودش ناامیدی از زنده ماندن را فریاد می‌زد؟ چرا سهم دل من سالها از دست دادن و غصه خوردن بود؟

-اینجوری نگو امیر! تو هنوز خیلی کار داری. قراره پدر بزرگ بشی و یه عمر بزرگ شدن نوه‌هات رو به چشمت ببینی.

لبخند کوچکی که کنار لبش نشست، به شدت غم‌انگیز بود. به سرفه افتاد. خواستم دوباره ماسک را روی صورتش برگردانم که مانع شد.

- صبر... کن! تو باید من رو بابت رفتار این مدت حلال

کنی. نباید به خاطر ذهنیتی که داشتم، تو منگنه

می‌داشتمت. بگو... بگو که من رو می‌بخشی.

- امیر! تو من رو ببخش بابت فکرای بدی که در موردت

کردم. به خاطر زندگی که روش تاثیر گذاشتم. زنده بمون تا

با هم خوشبختی بچه‌هامون رو ببینیم.

لبخندش پر رنگ تر شد. قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی

چشمش سرازیر شد و چشمانش را دریایی تر کرد.

- برای پسرهای منم مادری کن، مهناز! گناه پدر رو واسه

پسرش ننویس. از اینکه احسان وارد خونواده‌ی تو شده، شب

و روز خدا رو شکر کردم. فقط ازت می‌خوام قسمی که به

من دادی رو فراموش کنی و یه زندگی پر از عشق رو تجربه

کنی. به جای من هم عاشقونه زندگی کن. مهناز جان!

دوباره به سرفه افتاد و گریه‌های من شدیدتر. ماسک را روی دهانش گذاشتم. پرستار به سمتمان آمده، مرا به بیرون از بخش هدایت کرد. وقتی لباسهایم را تعویض کرده و بیرون می‌رفتم، هنوز صدای سرفه‌هایم می‌آمد. با دیدن چهره‌ی نزار و گریان من، بچه‌ها به سمتم شتافتند و با ناامیدی صورتم را برانداز کردند. با کمک الناز و مینا روی صندلی‌های کنار اتاق نشستیم. احسان و احمد هم به سمت اتاق پرستاری رفتند تا جویای احوالش باشند. مرتضی به سمتمان آمده، مقابلم ایستاد. نگاهم به سمت صورتش بالا آمد.

- تو پیش بچه‌ها باش. من با امیر میریم خونه.

بدون شنیدن جوابی از من با دخترها خدا حافظی کرد و همراه با امیر بیرون رفتند.

بعد از دقایقی احمد و احسان برگشتند. احسان رو به ما
گفت:

- بهش آرام‌بخش زدن. فعلا خوابیده. فشار خونش خیلی
نوسان داره. باید بریم از دارو خونه هلال احمر یه آمپول براش
تهیه کنیم. من یه سرهم خونه بزنم، سریع برمی‌گردیم.
- باشه پسر. برید خدا به همراهتون. من اینجا پیش دخترا
هستم. خیالتون راحت.

احمد و احسان تشکر کرده، به سمت بیرون گام برداشتند.
چند ساعتی گذشته بود. مینا و الناز روی صندلی چرت
می‌زدند. هنوز رد اشک در صورت هر دویشان دیده
می‌شد. امیر با محبت کلام و رفتاری که داشت، بچه‌ها را به
خود وابسته کرده بود. الناز با وجود نداشتن رابطه‌ی دوستانه
با پدرش، در این مدت با امیر کاملاً اخت پیدا کرده بود. بارها

از مهربانیش برایم تعریف می کرد که امیر هر بار با دیدنش سرش را باید می بوسید و قربان صدقه اش می رفت. واقعا این محبت کلامی چقدر تاثیر گذار بود و چرا بعضی انسانها تا این حد در ابرازش حساست به خرج داده و دریغ می کردند؟

کتاب دعا در دستم برای سلامتی امیر و تمامی بیماران دعا می خواندم. عجیب اینکه باعث آرامشم شده، دلشوره از چنگال کشیدن به کالبدم دست برداشته بود. هنوز در مورد نیت امیر در هشدار به زندگیم مردد بودم. یعنی تمامی این حرف ها و رفتارها برای تلنگر زدن به من بوده؟! قصدش پاشیدن زندگیم و یا انتقام نبوده؟! سردرگم بودم. چرا بیماریش را تا این اندازه پنهان کرده بود؟!!

از ته سالن احمد و احسان را دیدم که در حال مکالمه با هم
به سمتمان می‌آمدند. فاصله‌یشان که کمتر شد، از جا بلند
شدم.

- آمپولش رو پیدا کردید؟

احسان درست روبه‌رویم ایستاد.

- بله، خدا رو شکر. الان احمد می‌رسونه دست پرستاری
بخش.

احمد سر تکان داده، وارد آی، سی، یو شد. با صدای ما دو
دختر غرق خواب نیز بلند شدند.

- احسان جان، دخترا رو ببر رستورانی، جایی چیزی
بخورن. من اینجا می‌مونم اگه مشکلی پیش اومد.

الناز سریع عکس‌العمل نشان داد.

- نه مامان! من که گشتم نیست. هستیم تا حال بابا بهتر بشه.

- الناز جان وجود همگی ما که لزومی نداره. شما زودتر
اینجا بودید و نهار هم نخوردید. من نهار خورده بودم و الان
سیرم. حرف گوش کن عزیزم.

احمد هم که از اتاق خارج شد، همزمان بحث ما را
شنید، گفت:

- فعلا وضعیت بابا استیبل نشده و توی بخش
نمی‌برن. احتیاجی به همراه هم نداره. شب بشه خودشون همه
رو بیرون می‌کنن.

به صورتش نگاه کرده و گفتم:

- پس برید چیزی بخورین. تا وقتی که اجازه
دادن، وامیستیم. بعد همگی با هم میریم یا یکی پیش پدرتون
می‌مونه.

احمد دوباره رو به من اصرار کرد.

- خب، شما هم بیاید با ما!

- نه من هستم. فعلا گرسنه نیستم.

با پافشاری من پذیرفتند. احسان چند قدم رفته را دوباره برگشت. روی صندلی مجدد نشسته و کتاب دعا را ورق می‌زد.

- راستش رفتم خونه، حرف بابا یادم اومد. گفته بود توی میز اتاقش یه پاکت هست که به دست شما برسونم.

پاکت را به سمتم دراز کرد. به چشمان نگران و متلاطمش خیره شدم. چقدر صبور و آرام بود. کوچکترین کنجکاوی از رفتار پدرش نسبت به من را نشان نمی‌داد. مردمک چشمانم روی پاکت نشست. شاید جواب تمامی سوالاتم در این بسته باشد. با تشکر پاکت را از او گرفتم. او هم به خاطر بودنم تشکر گرمی کرد و دوباره به سمت بچه‌ها شتافت که

منتظرش ایستاده بودند. با نگاه رفتنشان را پاییدم و بعد از اینکه از انتهای سالن خارج شدند، پاکت را باز کردم. به غروب نزدیک می‌شدیم و چراغهای سالن روشن شده بود. زیر نورهای سالن شروع به خواندن نامه‌ای که داخل پاکت بود، کردم.

سلام بر غریبه‌ای که آشنا تر از همه شد...

انگار این سلام یک رمز آشنایی منحصر به فرد برای من و توست. با این سلام حریم دل من و تو یکی می‌شود. باور اینکه بعد از این همه سال دوباره تو را بینم، هنوز هم برایم عجیب و مشکل است؛ اما اگر خدا بخواهد هر چیز نشدنی ممکن است. پسرانم را طوری تربیت کردم که با پدرشان دوست باشند. بر عکس من که قربانی اجبار و نامهربانی بزرگترانم

بودم، زندگی برایشان مهیا کردم که در کنار سالم بودن جسم و روان در آن احساس شادی و رضایت کنند؛ اما آنها از رابطه‌ی مشکل‌دار پدر و مادرشان در رنج بودند. بعد از تو تمام تلاشم را برای حفظ زندگیم کردم. درست که همان ساعات اول پذیرش، پشیمان شدم و تا مدت‌ها باز هم برای به دست آوردن نقشه کشیدم؛ اما بعد از شنیدن خبر ازدواجت کلاً دست از تو شستم. به زندگی چسبیدم و کار کردم. از یک راننده‌ی ساده‌ی مینی‌بوس، صاحب مغازه و وارد بازار کاسبی شدم و پیشرفت کردم؛ اما رابطه‌ی بین من و فاطمه درست شدنی نبود. می‌دانی چرا؟! چون او اتفاقاً عاشق من نبود. خیلی اوقات متنفر هم بود، به خاطر اینکه می‌دانست انتخاب قلبی من نبوده. او فقط آبروی خود و خانواده برایش اهمیت داشت و برای همان این زندگی را تحمل کرد. پسرانش را دوست داشت و به خاطر حفظ

زندگیش با من می‌ساخت. پس بدان که چرا گفتم باعث دو
زندگی بدون دوست داشتن شدی، چون محبتی در کار نبود
و به وجود نیامد. احسان از همان روز اول که الناز را دید و
عاشق شد، به من گفت. آنقدر در شرح دختر مورد نظرش
هیجان داشت که یاد جوانی و دیدار تو افتادم. ناخواسته قلبم
گرم شد و به همین دلیل خود نیز بیشتر از او پرس و جو
می‌کردم. پدر و مادرها فکر می‌کنند همین که شکم بچه‌ها
سیر و احتیاجاتشان برطرف شود، دیگر مشکلی نبوده و آنها
راضینند. اینگونه نیست. وقتی با آشنایی بیشتر احسان و
الناز، روابط سرد خانوادگیتان، دغدغهی فکری دخترت شد
به این نتیجه رسیدم. الناز بارها به احسان گفته بود که مادر
همه‌چی تمامی دارد که برای زندگیشان دائم در حال
تکاپوست. فقط می‌داند که او زنی خوشحال نیست. متوجه
شده بود که بین پدر و مادرش عشقی وجود ندارد و تنها

کنار هم با صلح زندگی می‌گذرانند. یاد زندگی خودم افتادم. بدترین نوع زندگیست، زندگی بدون عشق! می‌توان مشکلات مالی و بیماری را با صبر و تلاش و درمان از سر گذراند و به خوشبختی رسید، ولی اگر عشقی در کار نباشد، به هیچ وجه به خوشبختی نخواهی رسید. چیزی که من و فاطمه از آن محروم ماندیم. آنقدر قلبم کمبود احساس کرد که به مرور دچار مشکل شد. با افزایش فشار خون شروع شد و به صدمات قلبی رسید. تمامی این سالها از خانواده مخفی کردم که غصه‌ی بیماریم را نخورند. آنقدر سالهای پایانی عمر مادرشان به بچه‌ها سخت گذشته بود که راضی نبودم دوباره تجربه‌اش کنند؛ پس خود به تنهایی رنج بیماری را کشیدم. رفته رفته به اینکه شما را شناخته و از نزدیک بینم، مشتاق‌تر

شدم. از طرفی به خاطر شرایط قلبی و جسمانیم عاقلانه بود که زودتر احسان را نیز سر و سامان دهم. مشخص نبود چه زمانی قلبم از تپش خسته شده و از کار بیفتد. تا اینکه آن روز خواستگاری تو را دیدم. دختری که هر چند کوتاه قلب مرا از عشقش آکنده کرد و حتی یک نقطه‌ی خالی باقی نگذاشت. به خاطر تجربه‌ی چند سال زندگی و معاشرت با مردم، دیدار با شما به حرف‌های احسان مهر تایید زد. از اینکه فهمیدم مادری که اینگونه در زندگی غرق شده و خود را از همه چیز محروم کرده، تو هستی، از خود به شدت عصبانی شدم. من باعث چنین انتخابی در زندگی‌ت شدم. در حقت نامردی کردم. نباید با وجود متاهل بودن تو را درگیر خود می‌کردم. جوانی و نادانیم باعث خودخواه عمل کردنم شد و عشق که وارد شود به راحتی خارج شدنی نیست. بدتر از نگفتن واقعیت زندگی و عاشق کردن تو، آن برخورد آخری

و گرفتن قسم از تو بود. به چه حقی خوشبختی و عشق تو را گرفتم که چون نتوانستم به وصالت برسم. این دیگر ته ناجوانمردی بود. باور نمی‌کنی چند روز نخواییده و خود را سرزنش کردم. مهناز پر شور و زیبایی که من دیده بودم، در این سالها مانند گلی پژمرده شده بود. دیگر چشمانش درخشندگی نداشت و صورتش از شادابی رنگی به خود نگرفته بود. من مقصر بودم و باید اشتباهاتم را جبران می‌کردم.

برگه‌های نامه در دستم می‌لرزیدند. اشکها! امان از اشکها که بی‌رحمانه در صورتم می‌تاختند و قلبم! قلبم که با خواندن هر کلمه فریاد فغان سر داده، گوشه‌ای کنج عزلت گزیده و در خود می‌چاله می‌شد. چطور توانستم به چنین انسانی تهمت ناروا زده و دید منفی پیدا کنم؛ جز اینکه به قولش تمامی این

سالها محبت و عشق را از خود دریغ کرده بودم. چون انسانی
بی‌قلب شده بودم، دیگران را نیز چون خود می‌دیدم. اوف بر
من!

از آن روز به بعد تمامی تلاشم برای آگاه کردن تو از راهی
اشتباه بود که مسیر زندگی قرار داده بودی. حتی در این راه
از اینکه زندگی پسر هم دستخوش صدمات احتمالی شود
نیز باعث پا پس کشیدنم نشد و تغییر زندگی تو مهمترین
هدف من قبل از مرگ شد. اگر تو به راه اشتباهت پی
می‌بردی و تغییر مسیر می‌دادی، زندگی بقیه نیز در مسیر
درست‌تری قرار می‌گرفت. با توجه به صحبت‌های
احسان، مرتضی، انسان مهربانی بود که در این سالها به دلیل
توجه دریافت نکردن از جانب اینگونه به کار و انزوا کشیده
شده بود؛ پس اگر عشق تو شکوفا می‌شد، او نیز از خیلی
اخلاقهای خاصش دوری می‌کرد. این را در سفر به ویلایم

متوجه شدم که چقدر برای توجه قرار گرفتن از سمت
تلاش می‌کند ولی نتیجه‌ای کسب نمی‌کند. باید پایه‌های این
زندگی که در این بیست و چند سال تشکیل داده
بودی، متزلزل می‌شد تا به خود آمده و به اشتباهات پی
می‌بردی. می‌دانی عشق گذشته! انسان تا بلا و سختی نبیند، قدر
عافیت را نمی‌داند. قصد داشتم حتی با تهدید و در منگنه
گذاشتنت، تو را به سمت جدایی بکشانم تا
مجبور شوی برای درمانت اقدام کنی. گفتم درمان! چون
واقعا انسان بی‌قلب بیمار هست، یک بیمار روحی که با
سردی وجودش، اطراف را نیز منجمد می‌کند. در نهایت این
کشمکش بین ما در یک مقطعی به انتها خواهد رسید و
دوست داشتم این دست نوشته برایت محفوظ باشد که نیت
قلبی مرا بدانی. البته که داشتن گوهری چون تو همیشه
آرزوی من بوده ولی اصلا چنین نامرد بی‌وجودی نیستم که

به همسر مردی چشم طمع داشته و قصد نابودی یک زندگی را حتی در ذهن پیروورانم. من فقط می‌خواهم قسم بینمان شکسته شود و تو مثل من، عمر باقیمانده را هدر ندهی. اگر حتی یک روز با عشق زندگی کنی، هم برای تو و هم من کفایت می‌کند. نمی‌دانم این بازی را که از سر گرفته‌ام به کجا می‌رسد؛ اما حق تو، همسرت و فرزندان این نیست. حتی شده باعث جدایت از مرتضی شوم برای هر دوی شما بهتر است. اگر نمی‌توانی او را دوست داشته باشی، رهایش کن تا خوشبختی را جای دیگر پیدا کند. کار من را تکرار نکن و یک انسان را در زندان بی‌محبتیت اسیر نکن، یا تلاشت را بکن که رابطات را از نو بسازی و این بار با عشق و دوست داشتن. پسر من و دختر تو هم با الگو گرفتن از تو درس و تجربه می‌گیرند و زندگی بهتری خواهند ساخت. امشب دچار عذاب وجدان شدم که مجبور به

تهدیدت شدم، پس این نامه را نوشتم که هدفم برای جفتمان
 مشخص تر باشد. از خودم انتظار دارم تا زمانی که بفهمی حق
 زندگی تنها یکبار به انسان داده شده و باید از آن به
 نحو احسن استفاده کند، به مسیر انتخابی ثابت قدم باشم. حفظ
 وجهی من که معلوم نیست تا چه روز و ساعتی زنده
 باشم، اصلاً اهمیت ندارد. چون باعث تشکیل یک زندگی
 ناسالم دیگر بودم، باید برای ترمیمش از آبرو، شخصیت و
 حتی جانم بگذرم.

چقدر آرام شدم مهناز عزیز! در ددل با تو همیشه حال مرا
 خوب می‌کند. چه روزهایی که در قلبم با تو گفتگو کردم و
 چه روزهایی که همزمان با یادت نقاشی کشیدم و چه الان
 که با نامه و نوشتن، رازهای دلم را برایت برملا کردم. اگر
 نتوانستم و یا نشد که کلامی از تو عذر خواسته و حلالیت
 بطلبم، در اینجا با تمام قلبم از تو طلب بخشش می‌کنم.

در ضمن تو که مانند من عاشق اشعار و تفکرات فروغ
فرخزاد بودی، این متن از او را سرلوحه‌ی زندگیت قرار بده:

هرگز نگفتند

که زن باید عاشق باشد و مرد لایق...

عشق را سانسور کردند!

من سالها جنگیدم

تا فهمیدم که بی عشق،

نه گیسوانِ بلندم زیباست

و نه چشمانِ سیاهم و

نه مردی با

دستانِ زمخت

و گونه های آفتاب سوخته،
خوشبختی ام را تضمین میکند....

و من ...

من اگر به عقب برگردم، تجربه می کنم عشق را، نفس
می کشم در هوای عاشقانه. می نویسم شعرهای عاشقانه را و
قدم می زنم در هوای پاییزی، دست در دست یار ...

اما از من چشمانی کم سو مانده

و خاطراتی خاک خورده

و عشقی که در تاریکی زمان

به سختی نفس می کشد

من همان عاشق بی نفسم...

ارادتمند شما: امیر دلاور

به لبهایم مزین قفل خموشی

که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

منم آن مرغ، آن مرغی که دیر است

۰۲:۳۱ بعد از ظهر

به سر اندیشه‌ی پرواز دارم

سرودم ناله شد در سینه‌ی تنگ

به حسرت‌ها سر آمد روزگارم

به لبهایم مزین قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی

مرا مستی و سکر زندگانی است

چه غم گر در بهشتی ره ندارم

که در قلبم بهشتی جاودانی است

بیا بگشای در تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

در یک لحظه همه چیز آشفته و متحول شد. با جنب و جوش و رفت و آمد کادر پزشکی به داخل بخش آی.سی.یو کوهی از اضطراب و دلشوره به روی من سنگینی کرد. بی رمق از جا بلند شده، برگه‌های درون دستم روی زمین پراکنده افتادند. دست روی در اتاق گذاشته، با مقدار جان باقیمانده آن را هل دادم. از شیشه‌ی مقابلم تلاش پزشکان و پرستاران را که بالای سر امیر در حال دادن شوک و زدن موادی داخل سرنگش بودند، مشاهده کردم. دستم روی شیشه نشست و چشمانم روی صورت امیر که بی‌رنگ تر از چند ساعت قبل بود.

- امیر! خواهش می‌کنم! نرو! آگه اینجوری من رو ترک کنی، با وجدان زخم خورده، چطوری زندگی کنم. بعد این همه سال من رو پیدا کردی، که اینجوری بسوزونی و بری. از آشنایی با من، فقط یه قلب مریض عایدت شد. من رو ببخش امیر! به خاطر خدا زنده بمون.

ولی دیگر گوشی برای شنیدن حرف‌ها و خواهش‌های من نداشت. خسته‌تر و مایوس‌تر از این بود که بماند و باز در این راه زخم بخورد. تلاشهای کادر درمان نتیجه نداد و صدای بوق خلاص مانیتور درآمد. جلوی چشمان قرمز پر بارش من، امیر از این دنیای فانی نامرد دل کند و پارچه‌ی سفید به رویش کشیده شد. پشت به شیشه کرده، به آرامی به سمت پایین سر خوردم. پاهایم چون مردگان دراز شده، مردمک چشمانم به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. به سخت‌ترین حالت ممکن مرا تنبیه کرد و انتقام روزهای جوانیش را اینگونه

گرفت. چرا باید تمامی سالهای عمرم را تقاص پس بدهم؟! به
 کدامین گناه نابخشوده؟! چرا سهم من از عزیزانم از دست
 دادن و ماتم شده بود؟! دیگر قلبم توان تحمل درد از دست
 دادن را نداشت. این غروب از بدترین غروب‌های عمر مهناز
 بود. کاش شب نمی‌شد که با هجوم تاریکیش، تو را اینگونه
 از چنگ من ربود.

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته‌ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده‌ای چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت
ناله کردم که ای وای این اوست
در دلم از نگاهش هراسی
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد
کای هوسران، مرا می‌شناسی
قلبم از فرط اندوه لرزید
وای بر من که دیوانه بودم
وای بر من که من کشتم او را
وہ کہ با او چه بیگانه بودم
او به من دل سپرد و به جز رنج
کی شد از عشق من حاصل او

با غروری که چشم مرا بست

پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من خدایا، خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله‌ی شمع مستانه لرزید

چشم من از دل تیرگی‌ها

قطره اشکی در آن چشمها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که در پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم
می‌توانی به من رحمت آری
دامنم شمع را سرنگون کرد
چشمها در سیاهی فرو رفت
نالہ کردم مرو صبر کن صبر
لیکن او رفت بی گفتگو رفت

وای بر من که دیوانه بودم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

بیست و شش سال قبل در چنین روزهای تابستانی، با تو آشنا
شدم. غریبه‌ای که از همه کس برایم آشنا تر شد! با هم از شعر
و فروغ گفتیم و تو در چشمان سیاه من چشمان آبی
دریایت را غوطه‌ور ساختی و من دانستم لذت عشق و
عاشقی چقدر دلچسب است. با تو بزرگ
شدم، از خود گذشتگی و از دست دادن را به خاطر وجود تو
چشیدم و با جانم درک و در آخر رشد کرده و به بلوغ
رسیدم. دیگر از عشقی که به تو داشتم، پشیمان نیستم، از
مسیری که در این راه انتخاب کرده و پیمودم، ناراضی
نیستم. من باید این راه را می‌آمدم که آزموده می‌شدم. با
وجودی که قلبم چون حفره‌ای تو خالی تا پایان عمر باقی
می‌ماند، از اینکه پیش پروردگار سرافکنده نشدم، شاکر
هستم. به خاطر سرگذشت تو همیشه غمگین خواهم ماند، اما
با عمل به وصیت‌هایت، باعث آرامش روح مهربانت خواهم

شد. فرزندان را چون فرزندان خود دوست خواهم داشت و
 برایشان مادری خواهم کرد و حتما روزی
 داستان بینمان را برایشان از نو خواهم نوشت.
 دست امیر روی شانه‌های افتاده‌ام قرار گرفته، مرا به خود
 چسبانید. چشمانم را از سنگ قبر تو به روی نیمرخ جذابش
 که با تالم به صورت گریان خواهرش نگاه
 می‌کرد، دوختم. از اینکه اسم پسر، هم اسم توست در این
 برهه بسیار خوشحالم. نمی‌خواهم نامت از روی لبانم دور
 شود. پسر، یادآوری از تو و برادرم مهران است که جزو
 مهم‌ترین انسانهای زندگیم بودید.
 - طفلی الناز! چه زود بعد نامزدیش عزادار پدرشوهرش شد.
 پلک زده، اشکها سرازیر شدند و بار چشمانم سبک شد.

- خواست خدا بوده که احسان، تو این دوره تنها نباشه و خواهرت کنارش و هم‌دردش باشه.

امیر به چشمانم نگاه کرده با غصه گفت:

- تو و بابا چرا حالتون میزون نمیشه؟ همون رفتار سرد قدیم بهتر از این کناره‌گیریتون بود.

آه کشیدم. مرتضی کنار پسر عموی احسان درست، روبه‌روی ما ایستاده و به آرامی صحبت می‌کردند. احتمالاً در مورد ادامه‌ی مراسم ختم، مشورت می‌کردند.

- درست میشه، پسر! بهت قول میدم یا درستش می‌کنم و یا تمومش!

نگرانی بیشتر به نگاهش شبیخون زد؛ اما این قولی بود که لحظه‌ی آخر به امیر و خودم، داده و نباید زیرش می‌زدم. ساختن درست زندگیم تنها راهی بود که کمی

عذاب از دست دادنش را کم می‌کرد. من یک زندگی
عاشقانه را به او و خودم مدیون بودم.

مرا ببخش اگر روزگار یادم داد
میان عقل و دلم ، عشق را فدا بکنم
مرا ببخش اگر زندگی مجابم کرد
فقط به خاطرهای از تو اکتفا بکنم

روزها به سرعت سپری شد. در چهلمین روز در گذشت امیر
با هدیه‌ی پیراهن رنگی به فرزندانش، سیاه را از تنشان
در آوردم. قلب خودم هنوز در تاریکی به سر می‌برد. باید
برای کندن سیاهی از قلبم کاری می‌کردم. در این
مدت، مرتضی به خانه بازگشته، اما با من سر و سنگین رفتار

می‌کرد و در صورت لزوم حرف می‌زد. البته به او حق می‌دادم که بابت این ماجراها دلگیر و دل‌آزرده باشد.

فردای روز مراسم چهلم به بهشت زهرا رفتم. در خانه به مرتضی که در محل کارش حضور داشت، زنگ زدم و درخواست کردم خود را به آنجا برساند. بر خلاف عادت گذشته بدون چون و چرا و سخنی اضافه پذیرفت. کنار سنگ قبر امیر نشسته، با گلاب شروع به شستن سنگ کردم. با گلهای رز پرپر کرده، طرح قلب را گوشه‌ی سنگ درست کرده و لبخند تلخی به لب نشاندم.

- نمی‌دونم چه حکمتی هست که به هر کسی که بیشتر علاقه داری، زودتر از دستش میدی! کاش در مورد منم صدق می‌کرد که زودتر از دستم راحت می‌شدی.

سرم را بالا گرفتم، او را دیدم که روبه‌رویم کنار مزار روی پاهایش نشست و شروع به دادن فاتحه کرد.

- چرا باید به مردنت راضی بشم، وقتی راه میانبر برای از دست دادن وجود داره.

سرش را بالا گرفت و با نهایت دلخوری چشمانم را زیر و رو کرد.

- من به مهران قول دادم تا پای جونم مراقب خواهرش باشم. شاید شوهر خوبی نشدم ولی نداشتم تو این سالها آب تو دلت تکون بخوره.

- اشتباهت همین بود. به خاطر یه قول، زندگیت رو خراب کردی و مجبور شدی به این نوع زندگی.

شاکی شد. چشمانش پر از احساسات در هم آمیخته و متشنج بود.

- کسی نمی‌تونه من رو مجبور به کاری کنه. من زندگیم رو دوست داشتم با وجود عالی نبودنش.

بغض گلویم را گرفت. با کشیدن نفس عمیق، به خودم مسلط شدم.

- بابت گذشته‌ام پشیمون نیستم. احساسی بود که دوستش داشتم و خوب نشد که اتفاق بیفته. یه درصد فکر نمی‌کردم روزگار دوباره ما رو سر راه هم قرار بده ولی وقتی هم اتفاق افتاد، فرقی به حالمون نداشت. تو زن خودت رو خوب می‌شناسی که اخلاقیات برایش چقدر اهمیت و ارزش داره. پس نمی‌تونی و نباید مثل مردهای متعصب کور غیرت در مورد زنت قضاوت کنی. اگه از آشنایی مون بهت چیزی نگفتم، فقط به خاطر الناز بود که مبادا این آشنایی صدمه‌ای به رابطه و ازدواجش بذاره.

چه جالب بعد این سالها با سکوت صحبت‌های مرا گوش می‌داد. نگاهم به روی سنگ قبر نشست.

- خب، امیر خان متوجه رابطه‌ی مشکل دار ما شده بود و قصدش آگاهی و کمک به ما و زندگیمون بود که فکر می‌کرد به خاطر قولی که تو جوونی بهش دادم، گریبانگیرم شده. درست که نتونستم این سالها باهات ارتباط عاشقانه بگیرم، چون تو هم یه سدی جلوی خودت ساخته بودی که نفوذ رو سخت می‌کرد و من هم فکر می‌کردم قلبی برای بخشیدن ندارم؛ اما الان به خاطر خودت و خودم باید این رابطه‌ی مسموم رو درست کنیم.

- می‌خوای که جدا بشی؟ نه؟!

به چشمان خشمگینش نگاه کردم. در عین خشم، اضطراب و دودلی نیز در آن بیداد می‌کرد.

- تو چی می‌خوای؟ می‌دونم ازم دلخور و عصبانی هستی. شاید دیگه نتونی دیدت رو به من مثبت کنی و دلت باهام صاف شه. من نمی‌خوام مثل گذشته با هم زندگی کنیم یا با این اتفاقات روابطمون بدتر هم بشه. اگه راضی به جدایی باشی برای آرامشت حتما قبولش می‌کنم.

نه تنها از عصبانیتش کاسته نشد، بلکه بیشتر کفری شد.

- من همون روزی که متوجه گذشته‌ت شدم هم به طلاق فکر نکردم. خواستم یه مدت نباشم که بینم تو چه حالی پیدا میکنی و نبود من می‌تونه حالت رو بهتر کنه یا نه. من فقط می‌خواستم ته مونده‌ی غرورم رو جمع کنم، چون کسی که غرورش شکسته باشه دیگه نمی‌تونه پدر و مادر خوب و در آخر آدم خوبی از آب در بیاد. باید اول غرورش رو به دست بیاره و بعد راهی رو شروع کنه، و گر نه من این زندگی که

اینهمه سال برایش تلاش کردم رو دوست دارم. از دست
دادنش برام حکم مرگ رو داره.

نگاهم مات صورتش مانده، لبانم از هم باز شد، ولی کلامی
بیرون نیامد. چرا؟! چرا باید به لبه‌ی پرتگاه برسیم تا قدر
داشته‌هایمان را بدانیم؟ چرا محبت را اینگونه از هم دریغ
می‌کنیم تا وقتی که به بیماری و درد برسیم؟ چرا تا زمانی که
همدیگر را کنارمان داریم، متوجه ارزشش نشده و با از دست
دادن به شعور فهمیدنش می‌رسیم؟!

- قبول کن که رابطه‌مون مشکل داره و باید درست بشه. اول
خود من که باید درمان بشم. روحم زخم خورده و قلبم
سنگین شده. من باید دوباره از نو خودم رو بسازم. از نو با تو
آشنا بشم. از نو دوست داشته باشم. باید گذشته رو به گذشته
بسپرم. نمیگم فراموشش کنم، چون محاله، ولی نباید آینده رو
به خاطرش خراب کنم. حالا که یه آدم برای فهمیدن این

موضوع به من از زندگیش گذشته، باید یه آدم جدید بشم و جای تموم روزهایی که زندگی نکردم، عاشقی کنم. فقط باید همراهم باشی و تو این راه پشت من رو خالی نکنی. آگه قبولم کنی، قول میدم همسر بهتری برات بشم و تموم گذشته رو واست جبران کنم.

بغض پیروز شد و اشکها راه خود را پیدا کردند. به مسیر اشکها نگاه کرد. چشمانش از خشم به همدردی رسیده بود و با نگاهش نوازشم می کرد.

- شاید عاقلانه نباشه این رو میگم ولی بابت این اتفاق و دیدارها خوشحالم. آگه بتونه به تو بفهمونه که من تموم این سالها واقعا دوست داشتم و فقط به خاطر قولم به برادرت راضی به زندگی با تو نشدم. اصلا هیچ مردی فقط به خاطر یه حرف، زندگیش رو نابود نمی کنه. میگم نابود چون آگه زن آدم نخوادت، زندگی واست جهنمه. من فقط نخواستم اذیت

کنم. همین که خانم خونه‌ام بودی واسم کافی بود، که نباید تفکرم این میشد. من هیچوقت از دست نمیدم مهناز! برای خوشبختی و خوشحالت از این به بعد هر کار از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم، فقط دوستم داشته باش!

چشم بر هم فشرد و به او لبخند زد. همینجا کنار مزار امیر به او و خودم قول می‌دهم که بسازم زندگی را که لایق خانواده‌یمان بود. با دوست داشتن شروع می‌کنم. من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست.

قدم‌زنان به مزار نزدیک می‌شوم. بوی خاک بلند شده از اطراف به مشام می‌رسد. دختر بانمکی با پیراهنی سورمه‌ای بلند بر تن با دستانی که سینی خرما در آن قرار دارد، به من نزدیک می‌شود. می‌ایستم و چادرم را کنار زده، دستم را دراز

می‌کنم و با برداشتن یک عدد خرمایی که لایش گردو
گنجانده شده، به رویش لبخند می‌زنم.

- قبول باشه عزیزم. خدا رحمتشون کنه.

نمکی به رویم می‌خندد و تشکر می‌کند. با رفتنش، خرما را

درون دهانم می‌گذارم و طعم شیرینش، حالم را جا

می‌آورد. سالیان زیادیست که به اینجا پناه می‌آورم و

هر از گاهی غصه‌هایم را با عزیزانم در میان می‌گذارم ولی

هنوز هم با هر بار آمدن افت فشار پیدا می‌کنم. از دست دادن

سخت است و گذشت زمان تنها دردش را کمتر

می‌کند، ولی ناپدید نه!

به کنار مزار امیر رسیدم. در عین ناباوری یکسال از رفتنش

گذشته و در این یکسال زندگی مرا هم متحول کرد و

رفت، همانکه می‌خواست. برای گرفتن اجازه، به تنهایی

آمده‌ام. می‌دانم او هم راضیست ولی باید شخصا به حضورش برسم. تمام تلاشم در یکسال گذشته، این بود که فرزندانش تنها نمانده و درد یتیمی را نکشند. مخصوصا احسان که هنوز تشکیل زندگی نداده بود. آخر هفته‌ها او را به خانه‌ی خودمان دعوت می‌کردم و تا روز شنبه، کنارمان می‌ماند؛ اما متوجه بودم که دوست دارد زودتر با الناز به سر زندگیشان بروند. با وجودیکه هنوز درس الناز تمام نشده با مرتضی صحبت کردم بعد از مراسم سالگرد، جشن عروسیشان را برپا کنیم. وقتی با احسان در میان گذاشتم، با کمال اشتیاق پذیرفت. واقعا با پسر امیر، برایم فرقی ندارد و از صمیم قلبم دوستش دارم. یاد مراسم چهارم پدرش افتادم. بعد از پایان مراسم و در آوردن سیاهی بچه‌ها و رفتن مهمانان برای نظافت خانه وارد اتاق امیر شدم. در را که گشودم، عطر وجودش را در اتاق حس کردم. بی‌اختیار چشمانم پر شد و

جاروبرقی را کنار در رها کردم. به تخت خواب مرتب شده‌اش نگاه کردم. به دور تا دور دیوار اتاق که از نقاشی سیاه‌قلم چهره پر شده بود. این از دست دادن، حتی از بار اول برایم سنگین‌تر تمام شده بود. صدای باز شدن در اتاق با برگشت همزمان من به سمت در توام شد. چشمان احسان روی صورت خیسم نشست و فشرده شدن دستگیره‌ی در توسط انگشتانش را دیدم. پیراهن آبی به او می‌آمد و رنگ صورتش را باز کرده بود. وارد اتاق شده، در را بست. به سرعت

اشکها را با دست از صورت زدودم و به سمت جارو قدم برداشتم. نیمه‌ی راه دستم را گرفت و به چهره‌ام خیره شد.

- ماما! من فکر می‌کنم این تصویر خانم توی نقاشیها شما باشی، نه؟!!

لبم را می جوم ولی بارش اشک ادامه دارد. هنوز نامش کامل از دهانم خارج نشده که مرا به روی تخت هدایت می کند. هر دو مقابل هم رویش می نشینیم. دستم را به نرمی رها می کند. به تصویر پشت سرم چشم می دوزد.

- بابا با مادرم همیشه محترمانه رفتار کرد. از وقتی من درک خانواده رو فهمیدم، متوجه شدم چیزی این وسط کمه، ولی دعوا و بی احترامی توش نبود. فقط گرم نبود. بعدها فهمیدم همون عشقی که بین زن و مرده توی والدین من نیست؛ اما بابا خیلی باذوق بود. اهل شعر و هنر و نقاشی، بعید بود ازش که عاشق نباشه و اینهمه هنرمند باشه. بزرگتر که شدم، واسم یه سوال بزرگ شد. روش رو نداشتم از خودش پرسم؛ اما بر عکس احمد که سرش تو کار خودش بود، من کنجکاو بودم و رابطه‌م با مامانم خوب بود. کم کم ازش پرسیدم و مادر

کم حرفم واسم درددل کرد. از ماجرای ازدواجشون و
اتفاقاتی که افتاد. شاید شما هم بدونی!

نگاهم کرد. با چشمان تیزبینش داخل چشمان بارانیم به
جستجو پرداخت و زود به نتیجه رسید. آب گلویم را که با
اشک مخلوط شده بود، پایین فرستاده و سر به تاید تکان
دادم. لبخند تلخی زد.

- مامانم از خانمی که با مهربونی از عشقش گذشت و به این
زندگی لطمه نزد، برام گفت. گفت که بعد از فهمیدن جواب
ردش به بابام رفته دم در خونه‌شون تا ازش تشکر کنه، از
شدت عشقی که به هم داشتند، باخبر بود. می گفت
نامه‌هاشون رو پیدا کرده و خونده. ولی لحظه‌ی آخر که
دختر خانم رو دیده، نتونسته پا جلو بزاره و برگشته. به من
گفت با اینکه می دونه بابام دوشش نداره ولی این زندگی رو

دوست داشته، از همه مهمتر پسرهایش رو و بابت حفظش از اون خانم ممنون هست و همیشه دعا گوش.

صورت‌م را با دستانم پوشاندم. عجب، هر دوی ما نامحسوس همدیگر را دیده و بدون آشنایی، از کنار هم گذشتیم. بهترین کار بود که نخواستیم زخم دیگری به هم بزنیم. از اینکه او حداقل بین ما راضی بود، احساس رضایت کردم. دستانم را به گرمی فشرد و از صورت‌م جدا کرد.

- جالبه که سرنوشت آدمها رو دوباره رودرروی هم قرار میده. وقتی بین اونهمه دختر، من فقط چشم‌الناز رو می‌بینم و با دیدن شما، مه‌تون اینجوری به قلبم می‌شینم، همش دست تقدیره که دوباره محبت اصلی رو پیدا کنیم. شاید بابا به عشق شما نرسید ولی ما از محبت شما محروم نشدیم. اینکه مادر همسر فردی مثل شماست که اینهمه تو

زندگی از خود گذشته‌گی نشون داده و پر عشق و مهره، خیلی
خوشحالم. امیدوارم منم بتونم حق پسری رو براتون
ادا کنم، چون تو همین مدت آشناییمون، شما حق مادری رو
تمام و کمال به ما نشون دادید.

پسرم را در آغوش کشیده و سرش را بوسیدم. امیر گنجینه‌ی
مهم زندگیش را به دست من سپرد و با جان و دل در حقش
مادری خواهم کرد.

کنار مزار امیر نشستم و به گل‌هایی که در حال خشک شدن
بودند، نگاه کردم. تابستان برای من فصل آشنایی و از دست
دادن بود. عروسی دختر و پسرم را در این فصل می‌گیرم که
به تمامی ناکامی‌های زندگیم خط بطلان بکشم. با زندگی
جدید دخترم، من نیز جان تازه می‌گیرم. از زندگی خودم
برایت در این یکسال گذشته بگویم.

باورت نمی‌شود که وضعم چقدر وخیم بود. افسردگی در من شدت گرفته و خود بی‌خبر بودم. حتی به قلبم نیز شبیخون زده و دچار جراحی‌اش کرده. این زخم قلبم را دوست دارم، چون مرا به یاد تو می‌اندازد. مجبور به خوردن داروهای زیادی شدم. اوایل بسیار گیجم می‌کرد و خوابم را زیاد کرده، از زندگی مرا می‌انداخت. کم‌کم با آنها اخت پیدا کردم و رفته‌رفته حال روحی و جسمیم بهتر شد. از مرتضی برایت بگویم که در این مدت همراه خوبی برایم بود و صبورانه درمانم را دنبال می‌کرد. آنقدر در این سالها از خود گذشته و به سلامتیم توجه نکرده بودم که بیماری آهسته‌آهسته وارد رگ و پیم شده بود. حال با اصرار مرتضی هر چند ماه برای چکاپ مراجعه می‌کنم و به خود اهمیت می‌دهم. اصلا اول باید به خود ارزش قائل باشیم تا بتوانیم پدر

و مادر و همسر خوبی باشیم. کاری که در این سالها من از خود دریغ کرده بودم.

از نوع رابطه‌ام با مرتضی بگم که به لطف مشاوره‌هایی که با هم رفتیم، اوضاع بهتر شده. نمی‌تونم بگم رابطه‌ی مشکل‌داری که چند سال لنگ‌لنگان جلو رفته به این زودی ترمیم پیدا کرده، ولی به آینده‌ش امیدواریم و داریم سعی می‌کنیم همدیگر را بهتر بشناسیم. اینکه تلاش می‌کند به توصیه‌های مشاور عمل کند، برایم بسیار ارزشمند هست. وقتی غرورش را به خاطرم زیر پا گذاشته و دوست داشتش را به زبان می‌آورد یا بدون واژه‌ها از پس زده شدن مرا به آغوش کشیده و نوازش می‌کند، متوجه می‌شوم چقدر حفظ زندگی‌اش با من برایش در الویت است. خود را مثل گیاهی بی‌آب و نور می‌بینم که حال با رفتار او دوباره

طراوت و سبزی از دست رفته را می‌یابد. فهمیدم چقدر این سالها به این محبت و آغوش امن احتیاج داشتم. واقعا زن بدون دیدن عشق چون گل می‌خشکد و پژمرده می‌شود. حال تغییر یک زندگی تکراری روزمره را با زندگی که نگاه و طعمش عاشقانه و محبت است، را به خوبی درک می‌کنم. من به وصیت عمل کردم، که آن هم شکستن قسم و تغییر نوع زندگی بود؛ اما تو هم در آن دنیا حواست به ما باشد و برایمان دعای خیرت را به ارمغان بفرست. از جا بلند شده، به اطراف نگاه کردم. به رفت و آمد مردم و دیدار با عزیزان سفر کرده‌یشان. کاش قبل از دست دادن قدر داشته‌هایمان را بدانیم و از دوست داشتن یکدیگر دست نکشیم.

باید بروم. در ماه پیش رو دغدغهی ذهنی زیادی دارم. برای
 مراسم عروسی بچه‌ها باید سنگ تمام بگذارم. جای تو
 همیشه در زندگی ما خالی باقی خواهد ماند، اما یادت در
 قلبمان جاودانه هست.

به قدم‌هایم نگاه کرده که چگونه از تو دورم می‌کند. صدای
 جیک جیک پرندگان روی درخت، چشمانم را از زمین به
 سمت آسمان می‌کشاند. روی درختان به جستجوی
 تکاپویشان می‌پردازم. در همین حس و حال متنی از فروغ به
 ذهنم هجوم آورده، عطر شعرهایش وجودم را آکنده
 می‌سازد.

من همصدا با همه‌ی پرنده‌ها
 به خوشبختی لبخند خواهم زد.

آغوشم را از آرامش صبح پُر می‌کنم
تا آغاز شوم مانند روزهای آفتابی ...

فروغ فرخزاد

همصدا برای روزهای آفتابی!

آرزو داشتم...

در زمانه‌ی دیگری...

تو را می‌دیدم زمانه‌ای ...

که قدرت به دست گنجشکان می‌بود...

یا به دست آهوان یا به دست قوها یا ...

به دست پریان دریایی یا به دست نقاشان، موسیقی دانان، و

شاعران یا به دست عاشقان،

کودکان، و دیوانگان.. آرزو داشتم از آن من باشی....

اما دریغ که دیر رسیدیم و در زمانه‌ای ...

به جستجوی گل سرخِ عشق رفتیم...

که نمی‌داند عشق چیست!..

اما...

شاید یه روزی از روزهای سالهای آینده،

شاید فصل پاییزی رنگی، یا زمستانی سرد،

با موهای افشان در باد، در تابستانی داغ

در میان همه‌ی غصه‌های روزمره‌ی زندگی

میان سفره قلمکاری که نانها را تکه تکه می‌کنم،

یا حین ریختن گل‌های قرمز خشکیده کنار دیوار،
یا موقع نوازش گربه‌ی لوس خیابانی
یا زمانی که کنار چین‌های دامن ساحل دریا
موقع جمع کردن صدف‌های خالی آمده از دریا هستم
زمانی که خاطرات تو را دوباره ورق می‌زنم
زمانی که گوشم پر شده از ناامیدی به خاطر رفتنت
باز دل دیوانه راضی نمی‌شود که تو را به دیگری بسپارم
و همچنان آن دل‌دل زدن‌ها را برای خودم نگه می‌داشتم
آن موقع که در رویاهایم با تو قدم می‌زنم که
دل دیوانه تو را به دیگری بسپرد و رها شود

تمام خاطرات مثل قاصدک رها شده در باد از دستم

می‌گریزد

تا

دل دیوانه آرام شود

دستانم بهم گره بخورد

دل بریده شود

و اشکهای سرازیر شده خشک

و دلواپسی‌ها به پایان برسد

و من ناامید از رسیدن

می‌ایستم در انتظار تولدی دیگر

در زندگی دیگر، که تقدیر من با تو نوشته شود

که در زندگی دیگر دلت را در مشت من داشته باشم

من همچنان منتظر آغوشت خواهم بود

سلام بر غریبه‌ای که آشنا تر از همه شد....

.... نمی‌دانم از کجا آغاز کنم.... از ابتدای تولد یا از پایان

آن....

هم‌اینک که قلم در دست گرفتم و می‌خواهم چند سطری

برای یادگاری حک کنم، احساس می‌کنم، هیچ

نمی‌دانم. کبوتر خیالم به آسمانها پرواز نموده، از نقطه‌ی

تمرکز فکرم خارج شده و یاریم نمی‌کند. هم‌اینک که

می‌نگارم در یک روز غم‌انگیز خزان پاییزی به سر

می‌برم. آسمان غبارآلود و غمبار است و مرا به گذشته‌های

دور که چه سان از ایام خزان، دل گرفته و رنجور و در عین

حال پرشور و هیجان آور است، به یادم می‌آورد.

بله، مریم جان! سالهاست از رویاهای شیرین دخترانه‌ام
می‌گذرد. از شیطنت‌ها، بازیگوشی‌ها، عاشق شدن‌های
یواشکی و

جوانی آغاز هر سر آغازیست که مرا به یاد این بیت شعر
معروف می‌اندازد:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را

نجستم زندگانی را که گم کردم جوانی را

سعی کن از ایام جوانی، از دنیای پاک دخترانه‌ات، بهترین
خاطرات را بسازی، چرا که تا چشم برهم‌زنی این دوران به
پایان می‌رسد.

من از خود بگویم آن زمانی که دختری بیش نبودم. تنها
دوست داشتم بنویسم. افکار شاعرانه داشتم. هر چیزی در من

به مانند تولد بود. احساس عجیبی ست، به ذره‌ترین، هستی
داشتم، همه چیز را دوست داشتم و به هر چیزی اعتقاد...
عشق و محبت بهترین و زیباترین کلمات برایم بودند. چه
شبها تا به سحر می‌نوشتم و طرح می‌کشیدم. می‌اندیشیدم که
زندگانی همین است و بس...

رویاهاى شیرین بهترین یاورم در خلوت تنهاییم بود. چه کاخ
باشکوهی از محبت برای خود می‌ساختم و خود را ملکه‌ی
آن می‌دانستم. چه زیبا سفری بود، به خیال اندیشه‌های
نادیدنی و دست نیافتنی، که مرا به بلندای آن سوق
می‌داد. قلبم مالامال از محبت، عشق و اطمینان بود و هرگز
جایی برای نفرت نداشت. قلبم جایگاه مطمئن برای رازهای
نهانی دوستان بود.

امروز مادر دو فرزند هستم و کیلومترها با آن احساس فاصله دارم. امروز حقیقت‌ها به نوع واقعی جلوه نمودند. دیگر نمی‌توانم چون گذشته احساس شاعرانه داشته و دختری سبکبال بی‌خیال باشم. مسئولیت مادری و مشکلات زندگی سوژه‌ی خیالاتم شده است. تنها خواهش من از تو مریم عزیزم این است که بهترین دوستان را دریابی و در راه علم و تحصیل کوشا باشی. انشالله.

دوستدارت: مهناز

ساعت یک و نیم نیمه شب

۲۰/۷/۷۶

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.